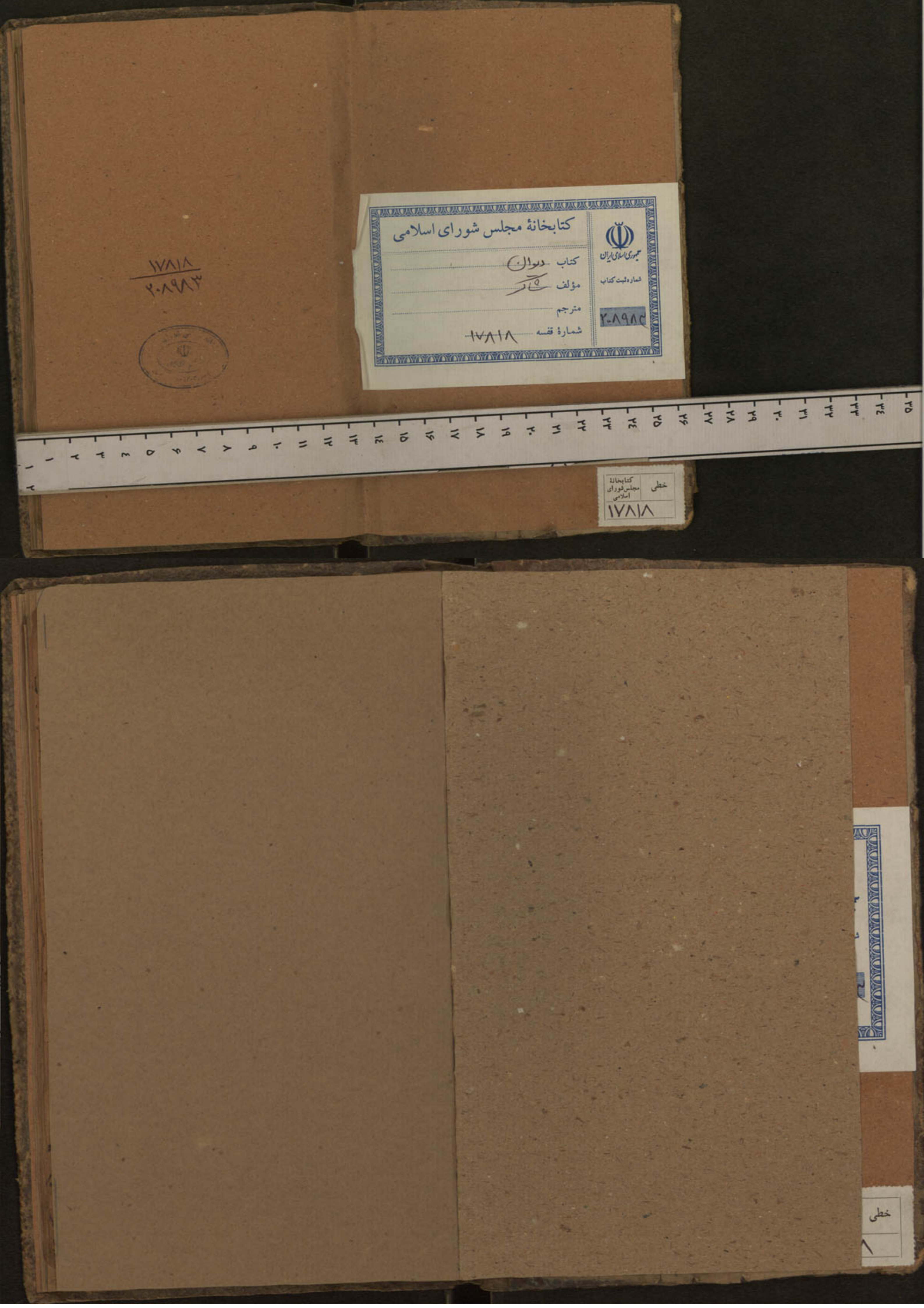

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۷۸۱۸


۱۷۸۱۸
۲۰۸۹۸۳
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
کتاب دیوان
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۸۱۸
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۷۸۱۸


۱۷۸۱۸
۲۰۸۹۸۳
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان
مؤلف شاکر
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۸۱۸
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۹۸۳
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۷۸۱۸
خطی

دل می‌کند هوای لا تراز افلاک جا باشد | گل از فریب شکفتن بر سر دستار می‌آید

زر افشان می‌شود اعمال تاریخ رها شاکر
بکار ما همین گفتار بی کردار می‌آید

بر لب حدیث از که یار میرود | موج خراب تا سر دیوار میرود
با آن اثر ز کثرت خود آب گهبات | دفتر تو از حکایت بسیار میرود
بی دست و پا زدن بکنار نمی‌رسد | هر چند آب پیش تو هموار میرود

خبر از آمدن [illegible] می می‌آید | ساقیا راست بگو بهر که گلی می‌آید
تو چه خبری و بلبل بگذار دل | این اثرها همه از ناله‌ای می‌آید
هر که رفت از حضرت باز نیاید هرگز | نه سلیمان نه کاوس نه کی می‌آید
از خرابات چسان رم کنم دل گاه | بوی یار از لب پیمانه می‌می‌آید

در پی نغمه نی میروم از خود شاکر
که شنیدستم خبر یار ز نی می‌آید

کسی که الفت اهل جهان بهانه کند | به جستگاه دردو زخ آشیانه کند
چسان رسد بسوی یار نامه عاشق | ز رنگ رفته مگر قاصدی روانه کند

دل زاهد شرر دارد ندارد / ز سوز ما خبر دارد ندارد

نیستان جنون طاقت گدازست / پلنگ اینجا جگر دارد ندارد

فنا باید شدن در معبد عشق / نماز آنجا اثر دارد ندارد

خبر از مستی پیمانهٔ عشق / دل زاهد اگر دارد ندارد

جوا[illegible] شعله بر چشم شاکر
دل دریا گهر دارد ندارد

شوخی بسوی دل نگرانست ببینید / البته که آن جان جهانست ببینید

نتوان ز خم طرهٔ دلدار گذشتن / این سلسله زر موکمرانست ببینید

این سینه که در هر نفسش برق جنونست / آتشکدهٔ شوق بتانست ببینید

فصل گلست امروز دیوانه میتوان شد / با لیلی جنونی همخانه میتوان شد

حیفست ذرهٔ ما غافل ز مهر باشد / جایی که روح راحت پروانه میتوان شد

دارد پیاله می با لعل یار ربطی / هر چند خاک باشی پیمانه میتوان شد

در کوچه بند عالم گم کرده ایم منزل
راهی ز عقل نگشود دیوانه میتوان شد

سایه گشتن بخرد باز چند خواهی بود / نگار گوشه نشین نگار چند خواهی بود

ز سایه دوری خورشید خویشتن دارست / حجاب بر تو دیدار چند خواهی بود

بفکر طول امل اینقدر چه می پیچی / اسیر سبحه و زنار چند خواهی بود

چه باشد اینکه شوی شاکر از سبکباران
بفکر جامه و دستار چند خواهی بود

براه شوق چو عشاق پا گذاشته اند / ز دیده نقش قدم جا بجا گذاشته اند

سزد که جبهه بسایی در آرزوی کمال / سخنوران بزمینی که پا گذاشته اند

بلاکشان محبت بسجدهٔ تسلیم / چه نقشها بمقام رضا گذاشته اند

مرا که سیر چمن بی نگار نتوان کرد / تسلی از گل و باغ و بهار نتوان کرد

بزم یار شکستیم عهد و تقوی را / که ترک باده بفصل بهار نتوان کرد

دل از خیال خط اعتبار ساده خوشست / بروی آینه نقش و نگار نتوان کرد

به بیخبران ننماید گذار دل ما تیر / بگرد آینه را بی غبار اعتبار نتوان کرد

چمن کجاست ز رنگینی بهار سخن
که گل مقابله با روی یار نتوان کرد

[illegible]



دیوانه‌ام و گشته‌ام هشیار نخواهم شد / در خواب [illegible] ندیدم بیدار نخواهم شد

گر خاک شفا مانم از سجده درگاهش / دیگر ز غم عالم بیمار نخواهم شد

در خواب اگر بینم تصویر جمال او / تا صبح دم محشر بیدار نخواهم شد

هر که خیال حسنت با من دوچار باشد / از میکشی و مستی خوشتر چکار باشد

دل را بفکر دنیا دیگر مکن مشوش / آیینه خیالش حیفست که تار باشد

ناز صد بیگانه بهر آشنا باید کشید / رنج گوش شنهابرای مدعا باید کشید

فیض استغنا ز عالم بی‌نیازم کرده است / منت احسان چرا از کیمیا باید کشید

بگذر از حرص و هوا تا چند بهر دانه / درد سر از گردش آسیا باید کشید

هر کجا گلی را عوض شاکر بهشتی دیگر است / تا چمن بر سر زنی خاری ز پا باید کشید

از کنه ذات مطلق کس را خبر نباشد / عقل فسرده بی را آنجا گذر نباشد

تا دل بیار بستم از خوف و غم رستم / از آفت دو عالم ما را خطر نباشد

خورشید را مقابل هرگز نگشت چشمی / بی پرده دیدن او کار بشر نباشد

[illegible] مردن اگر [illegible] / در فنا جلوه بقایی هست

کفر نومیدی اختیار مکن / درد هر جا بود دوایی هست

آتش عشق کم نخواهد شد / تا ز بستو قم بسر هوایی هست

در جهان نیم جو نمی ارزد / در سر فقر کبریایی هست

بی عمل قائلان معنی را / تا صنم هست اشتهایی هست

حاجت رهنما ندارد شوق / خضر اگر نیست نقش پایی هست

شکر بیداد او ز من نرود / در شکست دلم صدایی هست

اگر آن شوخ پرده بردارد / هم در آیینه رونمایی هست

گر هی نیست در دلم شاکر / [illegible] الستایی هست

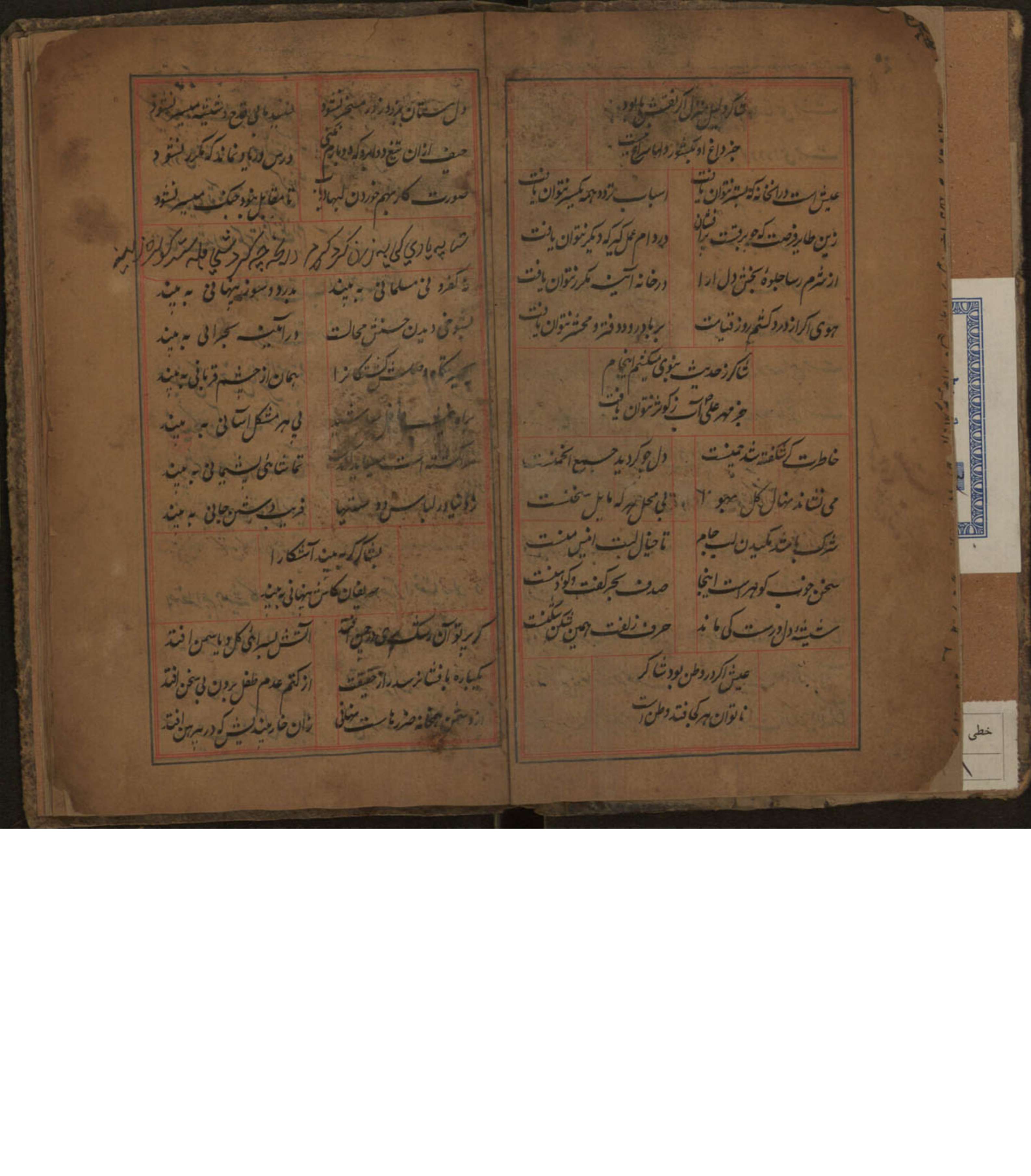
بی گردش نگاه تو ما را دماغ نیست / مستی چه ممکن است چو دور ایاغ نیست

در مستی و شور خیالم خراب تست / در هر دو نشاه از غم عشقم فراغ نیست

بی عشق هر سری که بود نام آن مبر / ویرانه است خانه که در وی چراغ نیست

معنا بمحفلی که نباشد چه محفلست / باغی که نیست جاده که سر در باغ نیست

[illegible] بنقد خلق بدانرا خریده اند / رنگین کجاست لاله گرش ذوق داغ نیست



شاکر دلیل منزل اگر نقش پا بود
جز داغ او که مشعل دلها سراغ نیست

عیش است در آن خانه که بستر نتوان یافت — اسباب تردد همه یکسر نتوان یافت
زین طایر فرصت که چو برق است پرافشان — در دام عمل گیر که دیگر نتوان یافت
از شرم رسا جلوه بخشش دل آرا — در خانه آیینه مکرر نتوان یافت
هوی اگر از درد کشم روز قیامت — بر باد رود دفتر و محشر نتوان یافت

شاکر ز حدیث نبوی گشتم اینجام
جز مهر علی آب ز کوثر نتوان یافت

خاطرت گر شگفته شد غنیمت — دل چو گردید جمع الحمد است
می نشاند نهال گل مهو — بی محل هر که مایل سخنست
شرک باشد مکیدن لب جام — تا خیال لبت انیس منست
سخن خوب گوهر است اینجا — صدف بحر گفت و گو دهنست
شیشه دل درست کی ماند — حرف زلفت همین شکن شکنست

عیش اگر در وطن بود شاکر
ناتوان هر کجا فتد وطن است

دل ستانان بزر و زور مسخر نشود — نشه‌ای بی قدح و شیشه میسر نشود
حیف از آن تیغ دو دم کو که دو بارم نکشی — درس وفا یاد نماند که مکرر نشود
صورت کار بهم خوردن لبها است — تا مقابل نشود جنگ میسر نشود

شاپه یاری گلی بهزن گرحرکرم دراتجه چرگردشي قلبه سنگر گولهره زالیم

ز کفر و بی مسلمانی به بیند — بدرد و سوز پنهانی به بیند
نشو نمی دیدن حسنش محالست — در آیینه بحیرانی به بیند
بهر کام وصلش گشته‌ای را — همان از چشم قربانی به بیند
[illegible] — بی هر مشکل آسانی به بیند
[illegible] است [illegible] — تماشای پشیمانی به بیند
زاهد را در لباس دوستیها — فریب دشمن جانی به بیند

لب شاکر به بیند آشکارا
حریفان کاش پنهانی به بیند

گر پرتو آن رشک پری در چمن افتد — آتش به سراپای گل و یاسمن افتد
یکباره بافشا نرسد راز حقیقت — از کتم عدم طفل برون بی سخن افتد
از دشمن همخانه ضررهاست نهانی — زان خار بیندیش که در پیرهن افتد



دگر چه خیال است ببندیم ز عشق / آن راز که از دل به زبان در دهن افتد
در وادی عشقت همه جا لغزش دامانست / گر یوسف مصر است به چاه ذقن افتد
شیدای تو یکباره چنان کز غم دوری / چون نقش قدم هر قدم از ضعف تن افتد
تا خاک شدن دگرش از کف ننهادم / کو بخت که دامان تو در چنگ من افتد
از تاب و تب حال دل خسته شاکر
در زلف تو هر روز شکن بر شکن افتد

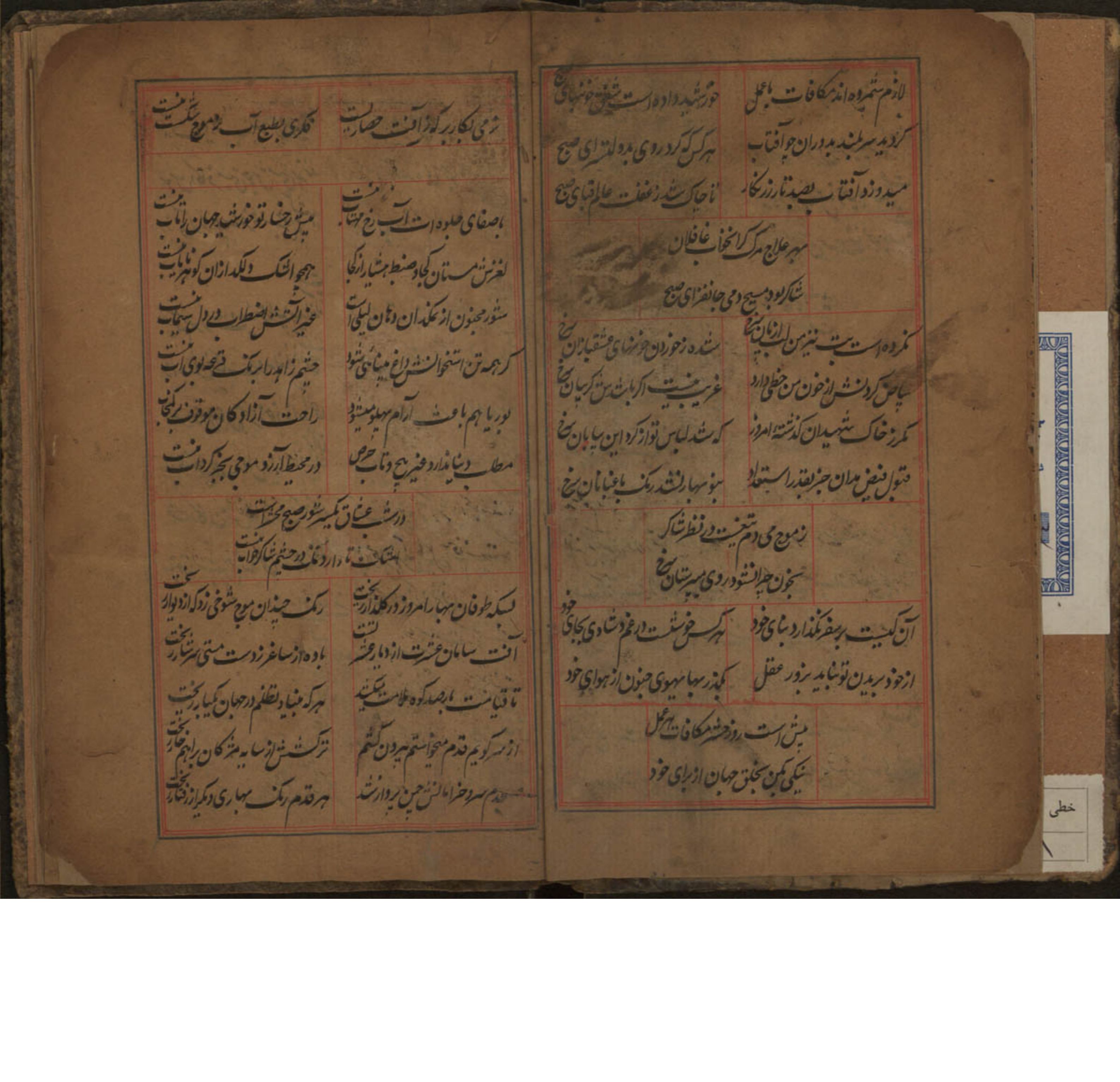
چشمی که در خیال بتان تار می‌شود / صبح وصال مطلع انوار می‌شود
خوابیدگان کجاست قدر آگه زند / دولت نصیب دیده بیدار می‌شود
از پرتوی سر عرش است تاج آب / آری شکوفه زینت دستار می‌شود
در نا امیدی است حصول امیدها / کار تو زدست چون برود کار می‌شود

اضطرابم همیشه کار بود / صبر در دم که اختیار بود
ناله عاجزان اثر دارد / نغمه در پرده‌های تار بود
هر کسی دین و مذهبی دارد / قبله ما جمال یار بود
گر امیت زندگی میتو / تلخی مرگ خوشگوار بود

ناله‌ام در دل کس آه ندارد تاثیر / غیبت در سوز جگر ساز چه باشد باعث
الفتی داشتی ای شوخ به عشاق کنون / می رمی از ز دوش ناز چه باشد باعث
چشم نرگس که در این باغ چو حیرت زدگان / مانده بر چهره گل باز چه باشد باعث
عمرها بود بما همدم و امروز از ما / سر کشید آن بت طناز چه باشد باعث
شاکر آن راز که دلدار ز ما می‌پوشید
خود بخود گفت بما باز چه باشد باعث

مستی عشق نباشد به بهار آن محتاج / نبود شور قیامت به نگاران محتاج
اجر کاهش لب نان از نغل آرد بیرون / دست همت به دامان کریمان
بخشش اهل کرم حافظ گنجینه لیست / زر خورشید نباشد به نگهبان محتاج
فکر آرایش خود شیوه آزادی نیست / گردن سرو نباشد به گریبان محتاج
تشنه آب ز شربت شکیبه هرگز / نیست دلبسته وصل تو به خوبان محتاج
از دل خاک نیست اوج غرورش شاکر
نیست با شانه جز از زلف پریشان محتاج

هر کس کجاست محرم آب و هوای صبح / داغ غنیمت آفتاب بدون صفای صبح
انجام هر نفس بود آغاز جلوه اش / در ابتدای صبح ببین انتهای صبح



لازم شمرده اند مکافات با عمل / خورشید داده است شفق خونبهای صبح
گردید سربلند بدوران چو آفتاب / هر کس که کرد روی بدولتسرای صبح
میدوزد آفتاب بصد تار زرنگار / تا چاک شد ز غفلت عالم قبای صبح

سهل علاج مرگ گرانخواب غافلان
شاکر بود مسیح دمی جانفزای صبح

نکرده است بت تیز من لب از پان سرخ / شده ز خوردن خونهای عاشقان لب سرخ
سیاه گردنش از خون من خطی دارد / غریب نیست اگر باشدش گریبان سرخ
کمر ز خاک شهیدان گذشته امروز / که شد لباس تو از گرد این بیابان سرخ
قبول فیض مدان جز بقدر استعداد / سبو بهار نشد رنگ باغبان سرخ

ز موج می دم تیغت در نظر شاکر
بخون چرا نشود روی میپرستان سرخ

آن کیست بر سفر نگذارد بنای خود / هر کس خوش است در غم و شادی بجای خود
از خود بریدن تو نباید بزور عقل / بگذر بها بهوی جنون از هوای خود

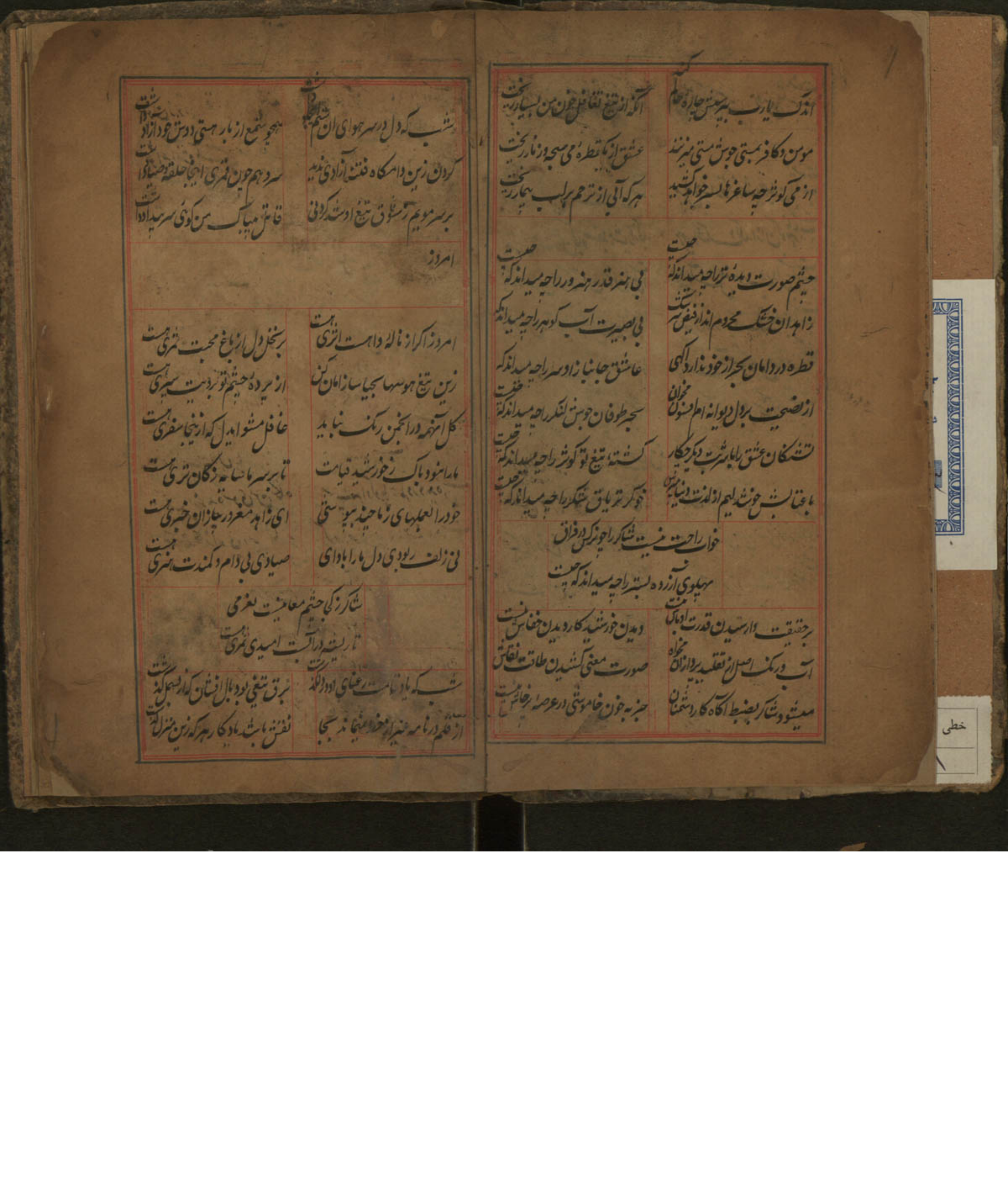
پیش است روز حشر مکافات هر عمل
نیکی بکن بخلق جهان از برای خود

شرمی بکار بر که ز آفت حصار است / فکری بطبع آب ز موج شکست نیست

با صفای جلوه ات آب رخ مهتاب نیست / پیش رخسار تو خورشید جهان را تاب نیست
لغزش مستان کجا و ضبط هشیار از کجا / همچو اشک دلگداز آن گوهر نایاب نیست
شور مجنون از نمکدان دهان لیلی است / غیر آتش اضطرابی در دل سیماب نیست
گر همه تن استخوانش داغ مینایی شود / چشم زاهد را برنگ قدح بوی آب نیست
بوریا هم باعث آرام پهلو میشود / راحت آزادگان موقوف بر کمخواب نیست
مطلب دنیا ندارد غیر پیچ و تاب حرص / در محیط آرزو موجی بجز گرداب نیست

در شب عشاق نکهت شور صبح محشر است
اشک تا دارد نمک در چشم شاکر خواب نیست

بسکه طوفان بهار امروز در گلزار ریخت / رنگ چندان موج شوخی زد که از دیوار ریخت
آفت سامان عشرت از دیار [illegible] / باده از ساغر ز دست مستی سرشار ریخت
تا قیامت بار صد کوه ملامت میکشید / هر که بنیاد تظلم در جهان یکبار ریخت
از سر کویم قدم میخواستم بیرون کشم / ترکشش از سایه مژگان براهم خار ریخت
هر قدم سرو خرامانش چمن پردار شد / هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفتار ریخت



اندکی یارب بپرسش چاره‌ام (?) — آنکه از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت
موسم دکان مستی جوش مستی میزنند — عشق از ما قطره می سبحه و زنار ریخت
از می کوثر چه ساغرها لبریز خواهد کشید — هر که آبی از ترحم بر لب بیمار ریخت

چشم صورت دیده تر را چه میداند که چیست — بی هنر قدر هنرور را چه میداند که چیست
زاهدان خشک محروم اند از فیض سرشک — بی بصیرت آب گوهر را چه میداند که چیست
قطره در دامان بحر از خود ندارد آگهی — عاشق جانباز او سر را چه میداند که چیست
از نصیحت بر دل دیوانه‌ام افسون مخوان — سحر طوفان جوش لنگر را چه میداند که چیست
تشنگان عشق را با شربت دیگر چه کار — کشته تیغ تو کوثر را چه میداند که چیست
با عتابش خوش شدیم از لذت دنیا مپرس — خوگر تریاق شکر را چه میداند که چیست
خواب راحت نیست شاکر را چو نرگس در فراق — پهلوی آزرده بستر را چه میداند که چیست

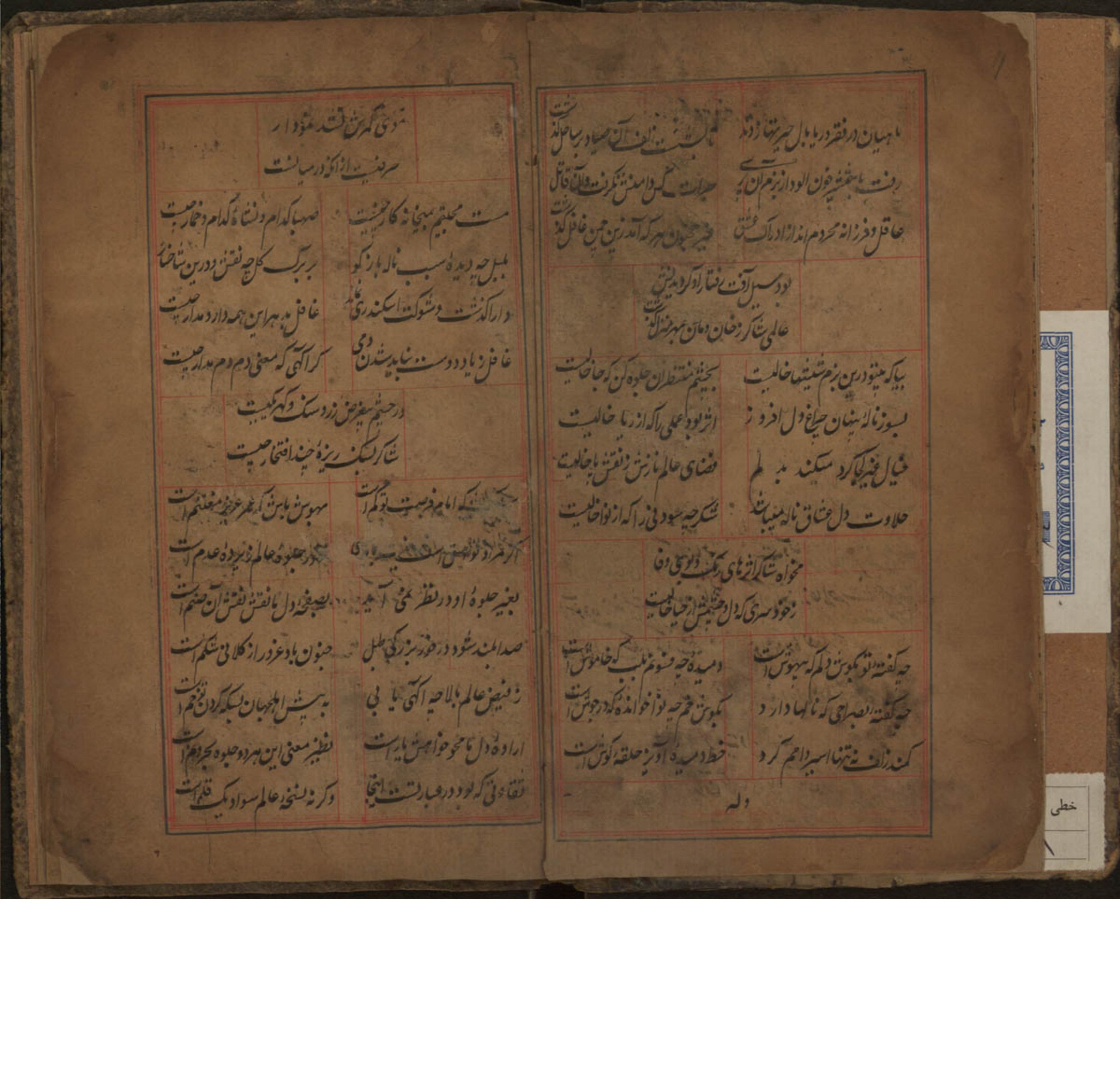
در حقیقت دار سیدن قدرت ادراکی است — دیدن خورشید کار دیدن خفاش نیست
آب و رنگ اصل از تقلید پردازان مخواه — صورت معنی کشیدن طاقت نقاش نیست
میشود شاکر بضبط آگاه کار دشمنان — جز به خون خاموشی در عرصه رزم خاتم نیست

شب که دل در سر هوای آن شبنم ایجاد داشت — همچو شمع از بار هستی دوش خود آزاد داشت
گردن زین دامگاه فکر آزادی ندید — سر دهم چون قمری اینجا حلقه صیاد داشت
بر سر مویم ز شوق تیغ او شد گردنی — قاتل مبارک من کوی سر بیداد داشت

امروز

امروز اگر از ناله و اهست اثری هست — بر نخل دل از باغ محبت ثمری هست
زین تیغ هوسها بجا ساز امان کن — از پرده چشم تو بر دیت سپری هست
گل آنهمه در انجمن رنگ نباید — غافل مشو ای دل که از اینجا سفری هست
ما را نبود باک ز خورشید قیامت — تا بر سر ما سایه مژگان تری هست
خود را العجبهای ز ما چند بپوشی — ای زاهد مغرور چه ازان خبری هست
نی زلف ربودی دل ما را بادای — صیادی بی دام و کمندت هنری هست
شاکر ز کجا چشم معافیت بغرمی — تا ریشه در آب است امیدی ثمری هست

شب که یاد قامت رعنای او در دل گذشت — برق تیغی بود بال افشان که از بسمل گذشت
از قلم در نامه غیر از مخزن (?) نماند بجا — نقش پا باشد یادگار رهرو که زین منزل گذشت



ماهیان در قعر دریا بال حیرت وا زدند — تا بشست زلف آن صیاد بر ساحل گذشت

رفت تا عکسش خون آلود از بزم آن پری — حیرت عکس دامنش بگرفت و آن قاتل گذشت

عاقل و فرزانه محروم اند از ادراک عشق — غیر مجنون هر که آمد زین چمن غافل گذشت

بود بس آفت رفتار او گردیدنش

عالمی شاکر ز خجلت دامن مهر فرا گذشت

بیا که می‌شود درین بزم شیشه خالیست — بچشم منتظران جلوه کن که جا خالیست

بسوز ناله پنهان چراغ دل افروز — اثر نبود عملی را که از ریا خالیست

خیال غیر کجا گرد می‌شکند بدلم — فضای عالم نازش ز نقش ما خالیست

حلاوت دل عشاق ناله می‌باشد — شکر چه سود نی را که از نوا خالیست

مخواه شاکر اثرهای رنگ دلنوازی وفا

ز خودسری که دل خویش از حیا خالیست

چه گفته تو بگوش دلم که بیهوش است — دمیده چه فسونم بلب که خاموش است

چه گفته ای بصراحی که ناله‌ها دارد — بگوش خم چه نوا خوانده که در جوش است

کمند زلف نه تنها اسیر دام کرد — خط دمیده او نیز حلقه گوش است

وله

موئی کمرش گشته نمودار

سررشته ازانکه در میانست

مست محبتیم بمیخانه کار چیست — صهبا کدام و نشئه کدام و خمار چیست

بلبل چه دیده سبب ناله باز گو — بر برگ گل چه نقش درین شاخسار چیست

دارا گذشت و شوکت اسکندری نماند — غافل بهر این همه دار و مدار چیست

غافل ز یاد دوست نباید شدن دمی — گر آگهی که معنی دم و مدار چیست

در چشم منعم ز زر و سنگ و گهر یکیست

شاکر بسنگ ریزه چندین افتخار چیست

[illegible] که ایام فرصت تو کم است — مهوش باش که عمر عزیز مغتنم است

از مراد تو نقص است نفس بادی — دو جلوه عالم ز پرده عدم است

بغیر جلوه او در نظر نمی‌آید — بصفحه دل ما نقش آن صنم است

صدا بلند شود در خور بزرگی طبل — جنون باد غرور از کلاهی شکم است

ز فیض عالم بالا چه آگهی یابی — به پیش اهل جهان بسکه گردن تو خم است

اراده دل ما محو خواهش یار است — نظیر معنی این هر دو جلوه یک دم است

نقاوتی که بود در عبارت اینجا — وگرنه نسخه عالم سواد یک قلم است


دمی بغیر خیالش مباش ای شاکر
مدار کار درینکارگاه پاس دمست

ما محو توئیم فکر جان چیست | اندیشهٔ رنج امتحان چیست
زاهد بری گمان که باشد | آنجا که یقین بود گمان چیست
محو تو ز خود خبر ندارد | پرواز کدام و آشیان چیست
دل آینه است گفتگو چند | آنجا که عیان بود بیان چیست
حیران بهار آن جمالیم | گلشن که و گل چه و خزان چیست

از جفایش دل کجا رنجیده است | دوست عیب دوست هرگز دیده است
میکند دزدیده سوی من نگاه | چشم او گویا دلم دزدیده است
نشکفد گلزار بی ابر بهار | گریه‌ام را دیده تا خندیده است

هر چه میدید شاکر از جور بتان
منت آن بر سر و بر دیده است

یار رنجید ز ما باز چه باشد باعث | با رقیبان شده دمساز چه باشد باعث
شمع این بزم همان بر تو نازش برجاست | مانده پروانه ز پرواز چه باشد باعث

با این شوخی با این عشوه با این ناز | [illegible]
نازنین ساز دیدنی که تو داری [illegible]

گر کسی شب خبرم داد ببلبل بازیست | شمع را با پر پروانه این کاریست
بلبل این ناله لب خویش نه بندی که چه شد | در بساط چمن از رنگ گل آثاریست
در شب تار و لیست فغان گشته [illegible] | شمع اگر نیست برافروخته منقاری هست

پهلوی بر گره افتاد گشاد شاکر
غنچه جا بست نمود از سر هر خاری هست

شوخی مهتاب با حسن صفای او گذشت | شعله خورشید با رنگ قبای او گذشت
[illegible] در سینه تا جا داد او بشکست آسیا | قهر چرخ و التفات بی لقای او گذشت
چون [illegible] | نو خط [illegible] وفای او گذشت
دود مجمر دیگر است و نکهت گل دیگر است | بوی عنبر کی ز سوی جانفزای او گذشت
کعبه در سالی لباسی تازه در بر میکشد | هر که با عریان تنی سازد قبای او گذشت

برگ گل شاکر بهر برگی ندارد نسبتی
خواب مخمل کی سر مژه‌های پای او گذشت

خم دیر و حرم بسکه شامل افتاده است | تمیز نیک و بد کار مشکل افتاده است

[illegible]



دمی با نغمه خیالش مباش ای شاکر
بجوابم آمده گفت هیچ بال ما ز افشانم [illegible] لذتی ست

نه آنکه نه گهری کره بود شاکر [illegible] حست
دل فسرده مالک به باطل [illegible]

الفت او تا به روز حشر رنجم منت است
مهر با بنیادی او افسون تسخیر منت است

محشر شور محبت جز دل دیوانه نیست
نغمه هم زان پرده میجوشد که تصویر منت است

فکر عاشق موشکاف معنی پیچیده است
در خم هر کوچه آن زلف شبگیر منت است

نیست ممکن رستن او فکر خم زلف بتان
هر کجا دام بود در راه نخجیر منت است

آرزو هی کعبه وصل تو در دشت وفا
گر بچشم من غباری ریخته اکسیر منت است

پیچ و تاب طرفه دارم ز احوالم [illegible]
[illegible] خواب [illegible]

نصرت دین باور هم گردید شاکر شکر کن
آنی از لطف علی در جوی شمشیر منت است

در باغ روزگار نشاطی که هست رفت
شبنم به چشم زدن بال شکسته رفت

افسوس زندگی که سر آمد بغفلتم
می ریخت از صراحی و ساغر ز دست رفت

بشکن دل و بفکر جهان باش بی الم
بتخانه چون شکست دگر بت ز دست رفت

با این شوخی با این عشوه با این ناز
[illegible] نیست که دیده است

تا

کسی که با غم عشقت ایمن شد شاد است
محال آنکه از این غم جدا است بیداد

به بند سود و زیان کی بود دل عاشق
اسیر مهر تو از هر دو عالم آزاد است

بسینه اردی اگر هست ناله گستاخ است
مگو به بلبل بیدرد اینچه فریاد است

بود فزونی نعمت به شاکر مسکین
که شکر دائمش نعمت خدا داد است

صبحی بوی وصل گریبان دریده رفت
آه از سوز سینه زبان کشیده رفت

غافل مشو که پرسش روز حساب رفت
فردا است این پیام نکو بت رسیده رفت

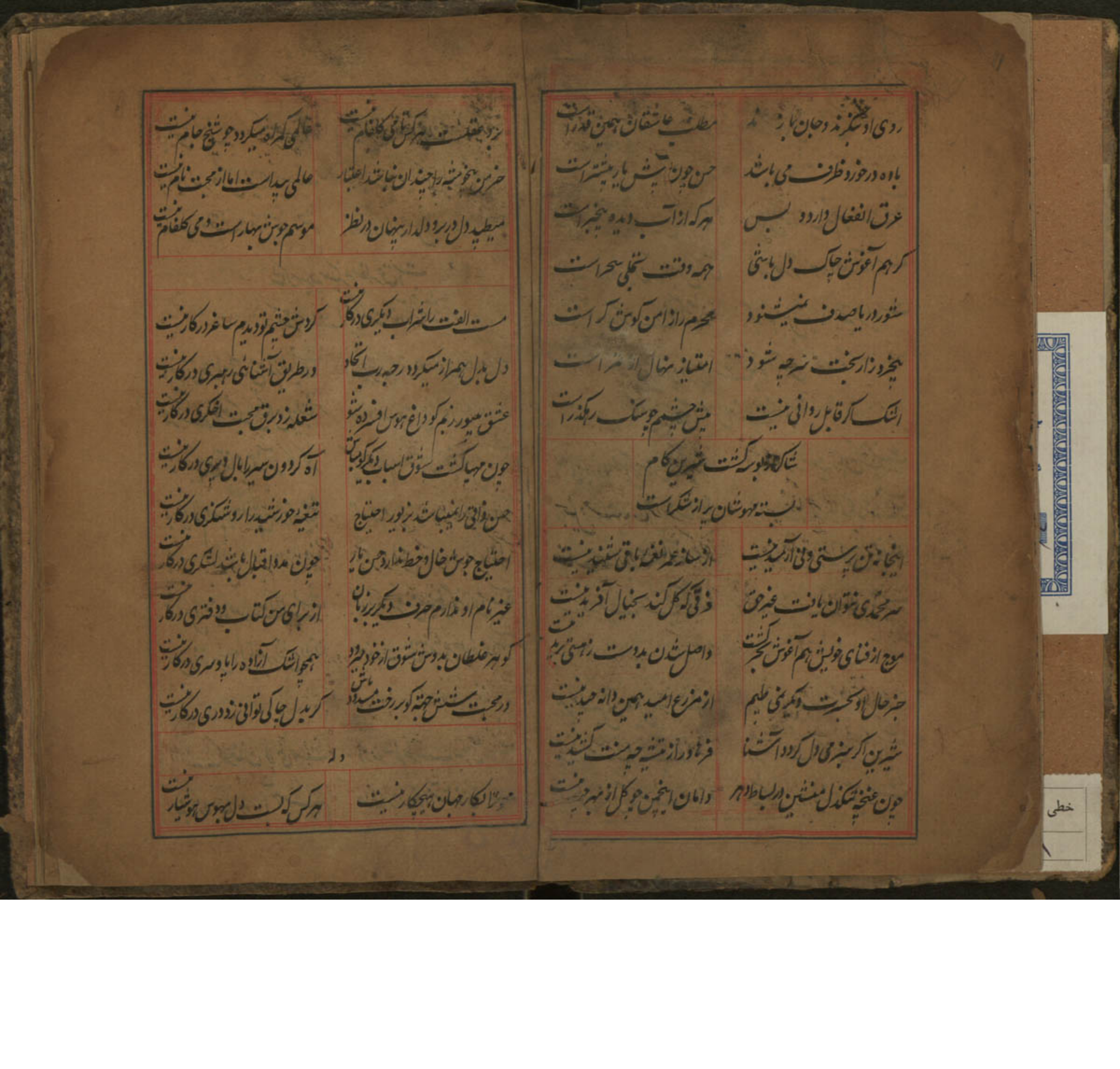
بهروی خوب و زشت چو آینه محو باش
خود را ندیدن و همه آفاق دیده رفت

مشنو حدیث محتسب بیخبر که گفت
نشنیده نیست نغمه و شاهد ندیده رفت

همچو سیل آنکه مایل سفر است
از وصال محیط با خبر است

هر که در شیشه عیب می بیند
در شکست دکان شیشه گر است

[illegible] در دل که حب دارد
عیب بگیر بردن نشستن در است



روی او شکرخند و جان باز شد
مطلب عاشقان همین قدر است

باده درخورد ظرف می باشد
حسن چون آتش بار بیشتر است

عرق انفعال دارد و بس
هر که از آب دیده بیخبر است

گر هم آغوش چاک دل باشی
همه وقت تجلی سحر است

شور دریا صدف نمی شنود
محرم راز امن گوش کر است

نیخرد زار بخت هر چه شود
امتیاز نهال از ثمر است

اشک اگر قابل روانی نیست
پیش چشم چو سنگ رهگذر است

شاکرم تا لب گشت شیرین کام
لب بسته مهوشان پر از شکر است

اینجا به حق پرستی و بی آرزو نیست
از ساز عمر الفت باقی شنیدنیست

سر محمدی نتوان یافت غیر حق
ذوقی که گل کند بخیال آفریدنیست

موج از فنای خویش هم آغوش بحر گشت
واصل شدن بدوست زهستی بریدنیست

جز حال او بحسرت دیگر نمی طلبیم
از مزرع امید همین دانه چیدنیست

شیرین اگر بسبزه دل گرد آشنا
فرهاد را زتیشه چه منت کشیدنیست

چون غنچه تنگدل منشین در بساط دهر
دامان انجمن چو گل از مهر دریدنیست

نرد عقلت جز بنرگس تاتاری گلفام نیست
عالمی گمراه میگردد چو شیخ جام نیست

خرمن خوشه را چندان بها شد اعتبار
عالمی پیداست اما از محبت نام نیست

میطپید دل در بر و دلدار پنهان در نظر
موسم خوبی بهار است و می گلفام نیست

مست الفت را شراب دیگری درکار نیست
گردش چشم تو دیدم ساغر درکار نیست

دل بدل همراز میگردد رجه رب اتحاد
در طریق آشنائی رهبری درکار نیست

عشق غیور زنم گو داغ هوس افسرده شو
شعله زد برق محبت اخگری درکار نیست

چون مهیا گشت شوق اسباب دیگر گو مباش
آه گردون سیر را بال و پری درکار نیست

حسن والی را مهیا شد بر نور احتیاج
تیغه خورشید را روشنگری درکار نیست

احتیاج جوهر خال و خط ندارد حسن یار
چون مدد اقبال باشد لشکری درکار نیست

غیر نام او ندارم حرف دیگر بر زبان
از برای من کتاب و دفتری درکار نیست

گوهر غلطان بدوش شوق از خود میرود
همچو اشک آزاده را پا و سری درکار نیست

در محبت شش جهت گو بر رخت مسدود باش
گر بدل جا کی توانی زد دری درکار نیست

و له

دنیا که کار جهان هیچکار نیست
هر کس که بست دل بهوس هوشیار نیست



بی مختفی بمنزل مقصود کی رسی — در راه سعی قافله بی اعتبار نیست
هر جا که میرود دل ما نیز همره است — فتراک صید افکن ما بی شکار نیست
تا ما میان تشنه دریای رحمتیم — دور از کنار وصل تو ما را قرار نیست

شاکر بهر چه میکنم مظهر حق است
کفر است اینکه گفته شود آشکار نیست

تا خم آن طرهٔ مشکین دلم را بسته است — این اسیر از هر دو عالم بی تکلف رسته است
نازکست از بسکه طبع گل درین بستان سرا — از ادب بلبل خموشی دارد اما بسته است
از اسیران تمنای خم آن کاکلم — کرده ام ورد زبان جعد و سیاست
با خیالم رام بود آن شوخ در خواب عدم — تا شدم بیدار دیدم کز بر من جسته است

تا ما مل در خیالم صورت آن نیست بست — فکر من هر معنی شوخی که نتوان بست بست
صنع نقاش ازل تا صورتش پرواز داد — صنعت مانی ز نشترم جلوهٔ او دست بست

الفت گلرخان بلائی هست — ورنه عالم طرب سرائی هست
خبر درد میدهد آهسم — حلقه بر در زد آشنائی هست

نتوان نشست بی می و پیمانه در بهار — باید شدن به بیخودی افسانه در بهار
هر چند سوی دشت عنان میکشد جنون — افسرده ایم [illegible] در بهار
در قطره های اشک چون موج میزند — رنگین فتاده گریه مستانه در بهار

دل برد و میکند طلب از من دل دگر — از زلف او فتاده مرا مشکلی دگر
هر کس کنار جوست ز طوفان محیط — آغوش او نمود بما ساحلی دگر
با جان جانفزای تو سر سبز عشرتم — درگشت عمر گو به ازین حاصلی دگر

زنهار مرو در پی حرف کسان یار — طوفان غبار است چو شد قافله بسیار
در دل همه دم نقش تو چون ماه در آب است — در ماه تو هر چند بود فاصله بسیار
چون برق بود فرصت آسایش امکان — بر خویش مجنبید در این حیله بسیار

ای صبا بوی از صواب بیار — زان چمن نزد انتخاب بیار
عرض رنگ شکسته کن پیشش — خط نوشته را جواب بیار
فالی از حال خویش خواهم دید — زان خط مشکسا کتاب بیار



تا کشم سرمه به دیده تر   خاکی از راه بو تراب بیار

ای نسیم سحر از دوست نشانی به من آر   از مسیحای لبش مژده جانی به من آر
ساقیا مستی آن چشم سیه عین خطاست   از دعای قدحت حرز امانی به من آر

بیعت تاک نکردیم درین فصل بهار   سیر افلاک نکردیم درین فصل بهار
سیر بر سبزه زبان برده بهر گل گوشت   حرفی ادراک نکردیم درین فصل بهار
صاف شد آینه دشت و در اما صد حیف   ما دلی پاک نکردیم درین فصل بهار

من ندارم جز تو دلسوزی و غمخواری دگر   غیر حسرت در دل من نیست دلداری دگر
دامن افشان از سر ما مگذر ای ابر بهار   سبز کن ما را درین گلزار یکباری دگر
هر زاهد سبحه و زنار هر برهمن   هر سر و سودای دیگر هر کس و کاری دگر

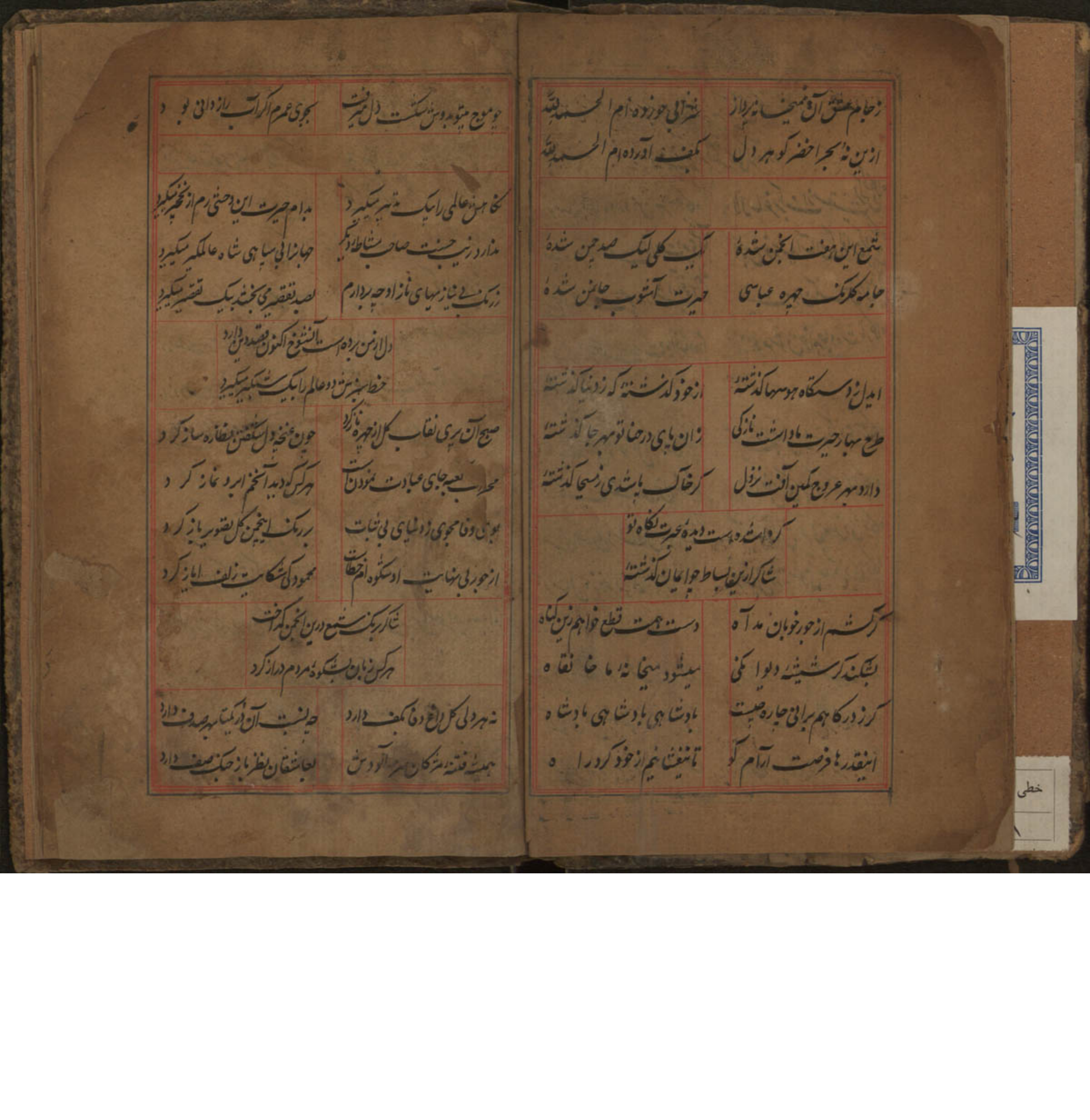
میفزاید قدر مرد از بردباری بیشتر   آدم با حلم باشد اعتباری بیشتر
آه سرکش گردد نمایان وقت رفتنهای دل   گرد می بالا به هنگام سواری بیشتر

تنها که برآمده‌ام آنکه برآید آن نگار
دل بسته‌ام [illegible] محالی که آه از او

نوبهار نشئه دارد چمن هر صبحگاه   لاله ساغر بر کف از مستی و نرگس کجکلاه
جلوه اش زان سخت دشوار است آید در نظر   بر رخ خورشید آسان کی توان کردن نگاه
رنج و راحت همچو روز و شب در آغوش هم اند   هست پیدا رنگ هستی زین سفید و زین سیاه
گرچه در راه طلب بی دست و پا افتاده‌ام   از هجوم شوق خواهد جاده شد تا رکاب

چشم لطفی از تغافل وا مکن دی هیچگاه   یک نگه بر حال این شیدا مکن دی هیچگاه
بی تکلف سنگ‌شکن [illegible] مزاج نازکیم   از تغافل رحمی بر ما مکن دی هیچگاه
[illegible] مشتاقان [illegible] استغنا این   اگه سیر خویش هم بی ما مکن دی هیچگاه
گر مثال یار هم دیدی که برجستی ز خواب   از خیال خود ز شوخی جا مکن دی هیچگاه

بدل ره کرده‌ام الحمدلله   بادبی پرده‌ام الحمدلله
اگر چون گل شکفتم از نشیمن   دگر افسرده‌ام الحمدلله
بچندین زیر و بم چون نغمه عشق   همان در پرده‌ام الحمدلله



ز جام عشق آن مهوش شرابی خورده‌ام الحمدلله
ازین نه بحر اخضر گوهر دل بکف آورده‌ام الحمدلله

شمع این هفت انجمن شده یک گلی لیک صد چمن شده
جامه گلرنگ چهره عباسی حیرت آشوب جان من شده

ای دل ز دستگاه هوسها گذشته از خود گذشته که ز دنیا گذشته
طرح بهار حیرت ما داشت نازکی زان پای در حنا تو مهر جا گذشته
دارد مهر عروج کمین آفت نزول گر خاک پا شدی ز مسیحا گذشته

گر واشده است دیده عبرت نگاه تو
شاکر ازین بساط چو ایمان گذشته

گر کشم از جور خوبان مد آه دست همت قطع خواهم زین گناه
بشکند گر شیشه دلها کنی میشود میخانه ما خانقاه
گر ز درگاه هم برای چاره چیست پادشاهی پادشاهی پادشاه
اینقدرها فرصت آرام کو تا نفشانیم از خود گرد راه

چو موج میشود دوش شکست دل میرفت بجوی عمر اگر آب راز دانی بود

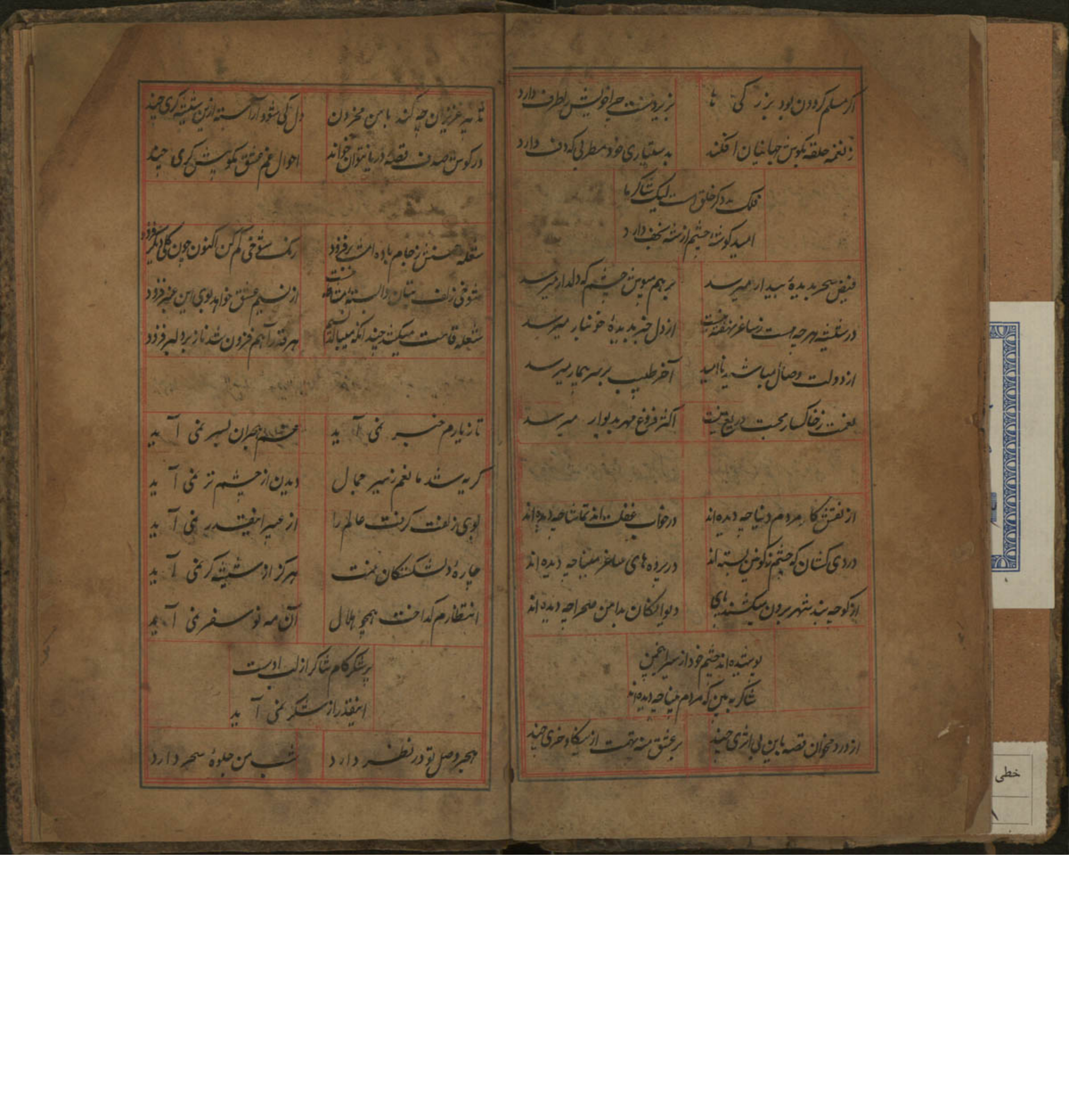
نگاهش عالمی را یک نظر تسخیر میگیرد مدام حیرت این وحشی رم از نخجیر میگیرد
ندارد زینت حسنت صاحب نشاط دیگر جهان زایی سیاهی شاه عالمگیر میگیرد
ز رنگ می نیاز مهیای ناز او چه پردازم بصد تقصیر می بخشد بیک تقصیر میگیرد

دل از من برده است آن شوخ اکنون قصد دین دارد
خط سبزش دو عالم را بیک تسخیر میگیرد

صبح آن پری نقاب گل از چهره باز کرد چون غنچه دل شگفتن نظاره ساز کرد
محراب کعبه جای عبادت نمودن است هر کس که دید آن خم ابرو نماز کرد
بوی وفا مجوی ز دنیای بی ثبات بر رنگ این چمن گل تصویر باز کرد
از جور بی نهایت او شکوه انجمن است محمود کی شکایت زلف ایاز کرد

شاکر برنگ شمع درین انجمن گداخت
هر کس زبان بشکوه مردم دراز کرد

نه هر دلی گل داغ دل بکف دارد چه نسبت آن در یکتا بهر صدف دارد
همیشه فتنه مژگان سر آلودش بعاشقان نظر باز جنگ صف دارد



اگر مسلم کردن بود بزرگی‌ها   ز زیردست چه از خویش لطف دارد
ز نغمه حلقه بگوش جهانیان افکند   به دستیاری خود مطربی که دف دارد

فلک که در خلق است لیک شاکر ما
امید گوشهٔ چشم از شه نجف دارد

فیض سحر به دیدهٔ بیدار می‌رسد   بر هم مزن چو چشم که دلدار می‌رسد
در سینه هر چه هست ز ساغر نهفته است   از دل خبر به دیدهٔ خونبار می‌رسد
از دولت وصال مباش ناامید   آخر طبیب بر سر بیمار می‌رسد
نعمت ز خاکسار محبت دریغ نیست   اکثر فروغ مهر به دیوار می‌رسد

از نقش کار مردم دنیا چه دیده‌اند   در خواب غفلت‌اند تماشا چه دیده‌اند
دردی‌کشان که چشم ز کونین بسته‌اند   در پرده‌های ساغر مینا چه دیده‌اند
از کوچه بند شهر برون می‌کشند پای   دیوانگان به دامن صحرا چه دیده‌اند

پوشیده‌اند چشم خود از سیر انجمن
شاکر ببین که مردم مینا چه دیده‌اند

از درد مخوان قصه با من بی‌اثری چند   بر عشق منه تهمت از شکوه‌گری چند

تا چند عزیزان چه کنند با من محزون   دل کی شود آراسته از این شکوه‌گری چند
در گوش صدف قصهٔ دریا نتوان خواند   احوال غم عشق مگو پیش کری چند

شعلهٔ حسنش ز جام باده‌اش افروزد   رنگ شوخی گل کن اکنون چون گلی دیگر فزود
شوخی زلف بتان دالسته منت   از نسیم عشق خواهد بوی این عنبر فزود
شعلهٔ قامت مسکت چند آنکه میبالد   هر قدر آهم فزون شد ناز دلبر فزود

تا ز یارم خبر نمی‌آید   چشم هجران به سر نمی‌آید
گریه شد مانع ز سیر جمال   دیدن از چشم تر نمی‌آید
بوی زلفت گرفت عالم را   از عبیر این قدر نمی‌آید
چارهٔ دلشکستگان منت   هرگز از شیشه‌گر نمی‌آید
انتظارم گداخت همچو هلال   آن مه نو سفر نمی‌آید

پر شکر کام شاکر از لب اوست
این قدر از شکر نمی‌آید

هجر وصل تو در نظر دارد   شب من جلوهٔ سحر دارد



آب باید شدن ز شرم نگاه / که ز جنبش گهری از سفر دارد
چشم عشاق بی سرشکی نیست / هر چه دارد صدف گهر دارد

غم ندارم ز نامه بر شاکر
رنگ من نیز بال و پر دارد

هر که بیاد آن بت طناز میرسد / جان ز تن رسیده بتن باز میرسد
نتوان بتغییر رنج سفر ذوق خانه یافت / بلبل به آشیانه ز پرواز میرسد
از خط سبز میشود افزون جلای حسن / آئینه از غبار به پرداز میرسد

شاکر همین بمهر ارادت دل مرا
فیض سخن بحافظ شیراز میرسد

خنجر مژگان برای کشتن من میکشد / سنگ بر زار روز خونم باز دامن میکشد
چشم مینائی اگر داری مشو ایمن ز رنگ / غیرت روزی ازین بادام روغن میکشد
سنگ گوهر میشود دل چون معانی جمع کرد / حاصل یکدانه آخرها بخرمن میکشد

قطع نتوان کرد شاکر رشته ناز و نیاز
بر ندارم دست از وی هر چند دامن میکشد

میکشد ار او تغافل میکند / دل کجا بی او تحمل میکند

جمع اسباب بیاید نیست حضرت الهی / گر لباسم همه جبه و جوشن چکنم
نعمت دهر که فانیست بماند گر روزی / من ازین حاصل بیفایده خرمن چکنم

نیست کاری بمن اسباب جهان را شاکر
خرقه پاره هوس داشته سوزن چکنم

گر تو در آینه اشیا دیدیم / هر چه در پرده نهان بود هویدا دیدیم
دیده در دلطفیان زنمی خالی نیست / تشنگان را همه بر ساحل دریا دیدیم
هر که صحبت به سبو کرد ره امن شناخت / همه کس را بدر میکده دانا دیدیم

گذشتم گر نگاهش بحالت گریه سر کردم / ز خون دیده آنجا طرح گلزار دگر کردم
نفس بر آینه اخر در تمثال میبندد / شدم محو از دلت چندانکه یادت بیشتر کردم
ز درد آنکه نتوان دیدمی بر نخل اقتدار را / بمژگان از سرشک چند سامان ثمر کردم
زبان بی درد بیمار محبت کس نمیفهمد / عبث از نالهای زار مردم را خبر کردم
نگاه شوق سامان پر و بال عاشقان دارد / چو شبنم سوی آن خورشید راه از دیده سر کردم

پیامم چون رسد شاکر بآن دلدار حیرانم
ز مژگان گر نوشتم نامه از گریه تر کردم

در هوای لب او نشاده دو بالا داریم | جام در دست و نگاهی سوی مینا داریم
شور بلبل ز خزانست در ایام بهار | فکر امروز باندیشهٔ فردا داریم
دل شوریده ز صد رنگ الم لبریز است | انچه بالیست درین خانه مهیا داریم
از جنون باز نمانیم بقدر طاقت | نه نشینیم درین مرحله تا پا داریم

غنچهٔ مستی چه تراود ز دل ما شاکر
هر چه داریم به مینا همه صهبا داریم

واصل شدم ز فکر رسیدم بر آمدم | لب شکفت باز بند دویدن بر آمدم
عمری در انتظار خبر [illegible] خفتیم | دیدم ز تراعیان ز شنیدن بر آمدم
شهد قناعتم [illegible] آن بسکه ریختند | لب بسته شد ز حرص چشیدن بر آمدم
بیرون شدن ز رنگ هوس ترک راحت است | همچون گل فسرده ز چیدن بر آمدم
تسلیم تیغ یار شدن مفت راحت است | جان دادم و ز قید طپیدن بر آمدم

شاکر ز سیل وحشت من جان هوس نبود
محو رخش شدم ز رسیدن بر آمدم

بقضای دست سودا دل تنگ میفروشم | بجز این وحشت خود گل تنگ میفروشم
ز سواد حیرت خون جو اشک [illegible] | کمی که نامهٔ دل بچه رنگ میفروشم

ز خیال ابروی او که بسینه نقش بستست | خبری ز تیغ هندی بفرنگ میفروشم

دل لخت لخت چشم است شده ندروه شاکر
چه قماشهای رنگین ز دل تنگ میفروشم

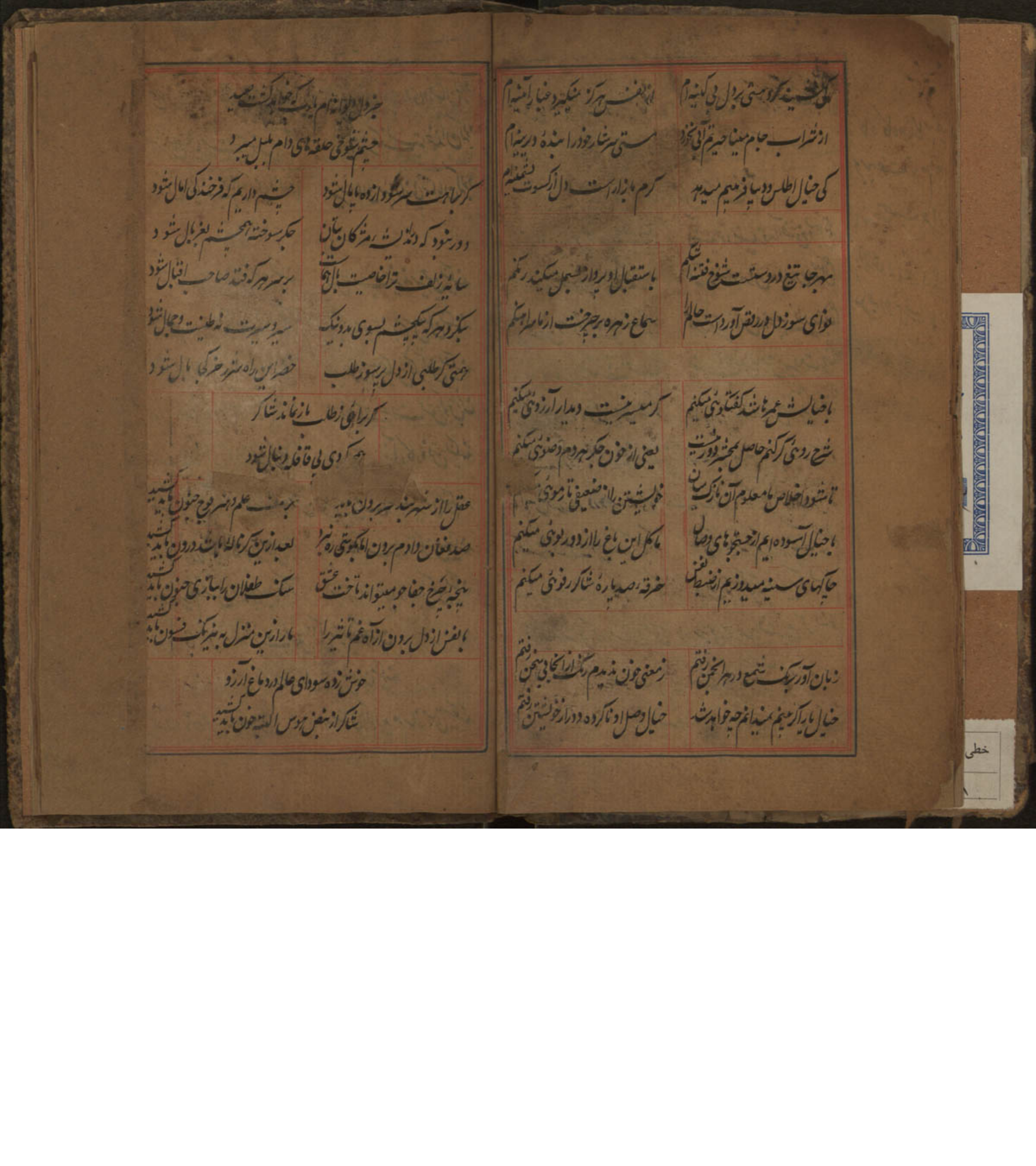
رمید از دیدهٔ من خواب و راحت رفت از یادم | شهید خود منم یا زدم آتش بخ و بسمل هم
بحال خود تبسم وار لطفی از نظر دارم | نیم از زمرهٔ دوران و از یاران دامن هم
دل عشاق در خوف و رجا آسودگی دارد | همه امید نتوان در محبت بود و بیدل هم
درین دولتسرا از سنگ نامد نعمت اندازی است | نصیب از فیض عامش میبرد هشیار و غافل هم
ز مقصد دور ماندی گر بدون افتادگی است | چو گم شد جاده از پیش نظر گم گشت منزل هم

بجز برگشتگی شاکر چه حاصل کشتی ما را
رهائی نیست زین دریا اگر افتد بساحل هم

شبنم صفت بگل خورشید گریستم | یعنی که جامه میتو دریدم گریستم
عالم نگشت متوجه پنهان چه آشکار | چون ابر هر کجا که رسیدم گریستم
از گریه ام مپرس که در نیستان عشق | چون نی بحرف صدا نشنیدم گریستم

کوشش بغیر اشک ندامت ثمر نداشت
شاکر ز بسکه هرزه دویدم گریستم

گاه گاه و ناگاه [illegible]
و به هفت نام [illegible]
اند صاحب فراز



کی ز کینه گرد هستی بر دل بی کینه ام / از نفس هرگز نمیگیرد غبار آئینه ام
از شراب جام مینا حیرتم آبی نخورد / مستی سرشار خود را بنده دیرینه ام
کی خیال اطلس و دیبا فریبم میدهد / گرم بازار است دل از کسوت پشمینه ام

مهر جا تیغ در دست شوخ فتنه انگیزم / با استقبال او پرواز بسمل میکند رنگم
نوای سوز دل در رقص آورد است عالم را / سماع زهره بر چرخ است از ساز آهنگم

با خیالش عمر باشد گفتگویی میکنیم / گر میسر نیست دیدار آرزویی میکنیم
شرح رویی گر کنم حاصل بمحشر دور نیست / یعنی از خون جگر هر دم وضویی میکنیم
تا شود اخلاص ما معلوم آن نازک میان / خویشتن را از ضعیفی تا رمویی میکنیم
با خیال آسوده ایم از جستجو های وصال / ما گل این باغ را از دور بویی میکنیم
چاکهای سینه میدوزیم از ضبط نفس / خرقه صد پاره شاکر رفویی میکنیم

زبان آور برنگ شمع در هر انجمن رفتم / ز معنی جوش ندیدم رنگ از آنجا بی سخن رفتم
خیال یار اگر بینم نمیدانم چه خواهد شد / خیال وصل او ناکرده در از خویشتن رفتم

جز دل دیوانه ام یارب که خواهد گشت صید / چشم شوخی حلقه های دام سنبل میبرد
گر نجاهت سر نگردد از زه پامال شود / چشم داریم که فرخندگی اعمال شود
دور شود که دیدنت ز مژگان بیان / جگر سوخته چشم بغربال شود
سایه زلف ترا خاصیت بال هماست / بر سر هر که فتد صاحب اقبال شود
بنگر دهر که بیک چشم بسوی بد و نیک / سیر و سیرت نه طینت و جمال شود
همتی گر طلبی از دل پر سوز طلب / خضر این راه سفر خر کجا پامال شود
گر براهی ز طلب باز نماند شاکر / همه گردی پی قافله دنبال شود

عقل را از شهر بند سر برون باید کشید / هر متاع علم در بحر موج جنون باید کشید
صد فغان دادم برون اما بکوبتی ره نبرد / بعد ازین گر ناله باشد درون باید کشید
پنجه چرخ جفا جو میتواند باخت عشق / سنگ طفلان را ببازی جنون باید کشید
با نفس از دل برون از آه غم با تیر را / بار ازین منزل به نیرنگ فسون باید کشید
خوش زده سودای عالم در دماغ آرزو / شاکر از نقش هوس الحمد خون باید کشید



صبح باغ طربم غنچهٔ خندان که بود / آفتاب آینه روی درخشان که بود
اثر صبح قیامت بجنون آمده است / شور محشر نمک پستهٔ خندان که بود
دوش اسباب جنون گرمی بازاری داشت / سیر سامان بهار از بی سامان که بود

غنچه دهان من چرا میل سخن نمیکند / فال طرب نمیزند سیر چمن نمیکند
شعله جسته را اسک ذوق اراده مشکلست / دل که رسید از برم میل وطن نمیکند
ما بدر جنون زدیم درد سر لباس چند / بهر غریق هیچکس فکر کفن نمیکند
چون صدفی که گوش او دستور محیط نشنود / زاهد حکایت حرف عشق گوش زن
بسته وصل آن نگار نیست قدح کش موتی / چشمهٔ آب زندگی کار دفن نمیکند
تشنهٔ زعشق کی برد دل که گرفته شد / بلبل بال بسته ام سیر چمن نمیکند
از می عشق بیخبر هر که رسید عقل شد / باز بر باد گشته او فکر چمن نمیکند
سیر شدیم و عشق او همچو بهار تازه است / روز نشاط عید را سال کهن نمیکند
گشت محال زندگی منتولشان حزین / لیک رسید روح او میل بدن نمیکند
سر داد تا در چمن ساغر مستی میکند ه / هر نهالی اکه دیدم ساز مستی میکند

هرگز نمیتوان خواند خط ظهور قدرت / تا صفحه جمالش پیش نظر نباشد
لطف تو از دم مهر دل کرد خاک ما را / کی سنگ شیشه گردد گر شیشه گر نباشد
شاکر درین بیابان از گرم لستوید / تا بر جبین رهرو گرد سفر نباشد

هزار شکر که آن یار دلنواز آمد / زنگ گرسته بچندین هزار باز آمد
حباب میرود از خویشتن بدوش نسیم / زناز اوست که دل بر سر نیاز آمد
بدیده مهر رخش جلوه گرد شکر کنم / که آب رفته بجو بیار باز آمد
نهیب سد بدلم ناوک جفا امروز / مگر نگاه تو زین شغل ناز باز آمد
رجوع خلق بحق بود از غنی شاکر / جهان زدیدن محراب دو نماز آمد

قطره تا بحر هوای سر راهی دارد / چشم پوشیده که هر ذوق نگاهی دارد
فارغ از دام امل نیست درین بزم کسی / هر که آمد بجهان ناله و آهی دارد
دردو عالم دل هشیار نخواهد ماندن / چشم مخمور تو مستانه نگاهی دارد
چه غرور است شهان را که بافسر نازند / بحر هر دیا شه هم امروز کلاهی دارد

وله

میشود از سیر گلستان دل ما نگشاید
آه ازین غنچه که از سعی هوا نگشاید

کی بجوش دل ما رنگ کند دست هوس
آنکه سرپنجه بتاراج حنا نگشاید

میرسد یار خیال بسته بخونم کف دست
تا بخلوتکده دل شد قبا نگشاید

هیچ جا آمدنش راه بجا باید خواست
مشکلی هست که از دست دعا نگشاید

محبت میشه دل از جور الفت بر نمیدارد
چنانم سر زنیش موج تیغت بر نمیدارد

کجا شمشیر بردارد و بسمل ما گرانجانان
کف دستی که گلدار از نزاکت بر نمیدارد

خوشند هم از زمین سر نخواهد داشتن شکر
نقاب از رخ گران خورشید طلعت بر نمیدارد

درین گلشن چمن خوشیها سلامت بار می آرد
فضولی در سخن کمتر ندامت بار می آرد

مباش ای دیده غافل از نهال قد بالایش
که تا قد سنگ شد چندین قیامت بار می آرد

هست تا ق او بنافه لب تسلی نمیشود
لب تشنه از سراب تسلی نمیشود

آئینه رحباب خجالت نمیکنست
الفاظ شسته پرده معنی نمیشود

افسرده خاطرم درین انجمن چو صبح
تا فهر عشق کم ز تجلی نمیشود

تا ز عشق لاله رویان داغدارم بر جبین
هر خطی چون رشته تسبیح تاوان در جبین

خلوت اسرار دل را گشت تا محرم شود
انقدر ناکس گوشه پوشیده است خاک در جبین

ریختیم در سجده ات اشکی که از تاثیر آن
تا قیامت هر نفس میبوسدم کوثر جبین

تا ز حسن او کند صندل النقد قشقه ناز
میکشد مشاطه هر دم خط دیگر بر جبین

آن کف رنگین ندارد هاوی از رنگ حنا
کی دهد دست این که بوسید پای او را خطین

ناقه ری یاری چی تازه کیمه بکهرز ● ییرکول دم سحر باد تازه کو ● یر

خم زلف دلم را مضطرب دارد نگار من
مده در دست این جادو سر عنان اختیار من

قدم فهمیده نه تا چند بی پروا خرامیها
براهت حلقه دامست چشم انتظار من

ز برق غیرت هیچی او خاک گردیدم
میفشانند در چشم غزالان این غبار من

ز ساز بی ثبات عشرت هستی چه میپرسی
سبک رواست همچون صبح ایام بهار من

فراغ دارد از دام و قفس صید زبون شکار
بیا سایم اگر گرد ضعیفیها حصار من

الهی گل بگلستان محبت گذری کن
بر شور دل خسته بلبل نظری کن

آسایش دل تشنه بحر نگاهش
این آینه را خوب که سحری کن

تا چند بر بدان جهان تنگ نشستی
زان پیش که عمرت بسر آید سفری کن



خواهی که شوی همچو طلا پاک برآید
قدر گهر افزود چو شد از صدف آزاد
آن معنی باریک‌تر از موی همین است

یک چند برو خدمت صاحب نظری کن
از خانه برون آی مبارک سفری کن
کین سر بفدای کمر موکمری کن

بردی حاسدان از دود مشعل میکشیم روغن
دو بالا میکنیم نور شبستان تماشا را
زگرمی خیال ساغر او تا عرق کردم

برای کام شان از تخم حنظل میکشیم روغن
درین محفل زبس چشم احول میکشیم روغن
معطر شد جهان گویا ز صندل میکشیم

همین در آتش است از خشکی سودا این شاکر
بتر طیب دماغ از گل مسلل میکشیم روغن

نیست از سعی یکو بتو رسیدن ممکن
جذبهٔ شوق مگر راهبر دل گردد
موج گوهر چه خیالست صدا بردارد
بوسه بر شعلهٔ جانسوز چه امکان دارد
دست بردار ز تشویش شراب امکان
سخت دوریم ز سر منزل مقصد شاکر

تا باین دیده بود دیدن رویت ممکن
ورنه زین بال و پرم نیست پریدن ممکن
سخن از لعل لبش نیست شنیدن ممکن
لب گلگون ترا نیست مکیدن ممکن
نیست یکقطره ازین آب چشیدن ممکن
جز بامداد علی نیست رسیدن ممکن

خوشا فصلی که عقل و هوش میبرد از من
چه شد آن موسم عشرت که طفل ناز پروردم
چه شد آن بی نیاز مهیا که از بیتابی الفت

جنون چون از بهجو شید دو دست میکشید از من
بمن همدرس میگردید حرفی می شنید از من
بپا لیش تار ساز دست دامن میکشید از من

چه شد آن وقت خوش شاکر که با هر کلفت دوری
بمن پیغام می آید بجانان میبرید از من

نشستست هر که در خون بسیار تا نگردان
در خانه که بی یار از درد گریه کردم
شغل غریق الفت جز دست و پا زدن نیست
در نشاء چشم مستش براوج برده طوفان
در کاشن وصالم گلچینی طرب کو
دین و دنی ندارم از بد هیچ میرسید

نشکفت از بهارش گلزار تا نگردان
شد غرق اشک خونین دیوار تا نگردان
گو آب تیغ کاید یکبار تا نگردان
گو در عرق نشیند خمار تا نگردان
شد کار او فتاده است در خار تا نگردان
بسته است کفر زلفش زنار تا نگردان

یار اگر بی روی رخشان بحجاب آید برون
گرد در شوخی نقاب شرم آنگل بر بین
سخت دشوار است تا تیر سخن در عاقلان

از خجالتها زعالم آفتاب آید برون
از عرقهای جبالوی گلاب آید برون
لشکند صد تیشه تا از سنگ آب آید برون



سخت روبانیم به هر صورت تمنا شد جدا / شکلت از خشت آئینه آب آمد برون
مستی موهوم ما در جلوه گاه ناز داد / همچنان کز موجه دریا حباب آمد برون
شاکر از دل یا بیت حسین رموز عاقبت / نقش احوالت ز فال این کتاب آمد برون

هر که شد مبتلای تما کو / جان بدر داز بلای تما کو
سوخت خود را بآتش دوزخ / هر که شد آشنای تما کو
میشود عاشق حلیم ناچار / دین خود در بهای تما کو
بندهٔ اعتقاد مشرب دیو / بشوی از برای تما کو
نیست بعد از زمانه [illegible] / جرم دیگر و برای تما کو
در نظر نیست جز علامت زهر / رنگ [illegible] گیای تما کو
میرسد هر دم شقاوت را / دوزخی رو بنمای تما کو
مهر رنگ سفید روی دل / نیست آن [illegible] صدای تما کو
غول شیطان و شانه خرس است / آب کشت کیمیای تما کو
از طریق صواب و راه یقین / میبرد [illegible] تما کو
خانهٔ دل [illegible] حسرت سوخت / عالمی در هوای تما کو

گل ور یکان شکفته شد چنین غنچه از الم [illegible]
[illegible] بداغ دلت اگر زخم [illegible]
سخن خوب [illegible]
نرسیدی بفهم خود ره عزم دگر [illegible]

تا گسسته است از بر من یار من جدا / آواره ام چو روح که گردد ز تن
هر قطره که از دل پر خون من چکید / هم رنگ انگشت که شد از چمن جدا
چون موج کز جدائی دریا رود بباد / از یار مشکلست مرا زیستن جدا
تنها نه موج بحر نماید فغان و بس / بی ناله نیست هر که شود از وطن جدا
هر تار پیرهن تن ماست [illegible] / تا گسسته ایم شاکر از آن گلبدن جدا

محو رضای یار شود گر ز صلح ما / آتش مهار لاله [illegible]
ما همچو دانه ز فرصت انفاس غافلیم / [illegible] برق میکند [illegible]
در گلشنی که گل خود در شکفته است / غیر از نسیم کیست رساند [illegible]
مجرم اگر بمعنی یکقطره داد نسیم / مانده ایم اگر به پرده [illegible]
[illegible] سرمه دار [illegible] چون تیغ [illegible] / گر سر رود [illegible] صدای

مجنون کردم برنگ در سعی تپایی وزد | بردن این محیط آخر بکاک جیب رفتم

خلیدن داشت همچون خار ستار زیره در بستم
بیاد جلوه او گر کلکگشت چمن رفتم

از محمل او دور اگر یکنفس افتم | در کشمکش ناله نی بهر جرس افتم
غالب نشوم از همه مت عاجزیها خم | در چشم عدو گر همه مانند خس افتم
زین دامگه آن به که بهمت بدر آیم | تا چند ز سودای هوس در قفس افتم

دست از جهان و هرچه در او هست میکشم | نقشی درین بساط که نقشت میکشم
تا چشم و گردن و کمر یار دیده ام | از ساغر و صراحی و می دست میکشم
تا گوش ... نشنود | هر ناله که من تو کشم پست میکشم
رنگ دوهی بصفحه دل ... جلوه گر | نقشی که میکشم همه یکدست میکشم

شاکر بعاجزان نظر لطف خوش نمات
دست از شکار هرچه توان بست میکشم

بی یاد او اگر گل این باغ بو کنم | خجلت کشم ز نفخت از نسرین و گل کنم
حسرت ز عمر رفته نیاید بخاطرم | گر عمر خویش صرف تماشای او کنم

در دیده جلوه میکند آن خوش ادای ما
... رفتیم در ...
... رهای ما
... عروج وفای ما
از سوختن چو شعله ببالد ضیای ما
چون جاده است یکنه میشهای ما
از ترستی سماجت با استرهای ما
رفتیم تند مانه ز نار هنجای ما
... باد راک عجز خویش
صفر امتزاج عالم ... صیم از ان فرود
از خود گذشته را نبود انتظار خضر

شاکر حباب وار بجر وصال او
حاصل شد از گذشتن با مدعای ما

نی آرد نگار ... کش ما | نذالی تا ... ندا ...
هلال عید و محراب نیاز است | دوا بر دی نگار دلکش ما
ازین اکسیر های قلب ... | نشد ممنون طلای بیغش ما
سلاح دیگران تیغست و ناوک | بود تیر دعا در ترکش ما
آه و درد آلود می باید مرا | نغمه داود می باید ...

تمه آیینه آب ... آید برون
... یا حباب آید برون

تا دل ز هوای [illegible] شود در مقابلش
نتوان نمود تهمت غیبت بر آینه
چون سبزه‌ای که سر کشد از ابر نوبهار
با رنگ زرد روز وصال تو دور نیست
تصویر جلوهٔ تو کشیدن چه حکمت است
عمر دراز میطلبم تا درین بساط

آئینه را شکسته باور درد کنم
گر شکوه کنم ز کسی درد کنم
تیغش اگر بلند شود من نمو کنم
تقریر حال خویش اگر موبمو کنم
خود را اگر بذوق میان تو مو کنم
موی سفید را سبب آرزو کنم

در فکرها به دل خویش رو کنم
هر یک کرشمهٔ تو بصد رنگ دلرباست

دل چون رود ز دست چه فریاد کنم
در حیرتم کدام یکی آرزو کنم

رهها را انجمن بار تحمل بسته‌ام
زحمت خار مغیلان نیست منع تشنگی
بر دو سیلی گریه‌ام منبیاد چشم اما هنوز

نقشی از رنگش بروی صفحهٔ گل بسته‌ام
سر براه افکنده‌ام بار توکل بسته‌ام
بهر طفل اشک از مژگان ترمل بسته‌ام

میتگار دل بسکه نقش طرهٔ او خام ام
کوچه بار زنجیر باشد سطر [illegible] ام

ظاهر و باطن ز بس یک رنگ میشم [illegible]
در دل پوشید آخر معنی حال مرا
نور شمع از پهلوی آتش نمایان میشود

آتش خبر از [illegible]
گریه من سست اگر حرفی دمید از خامه‌ام
از فروغ عشق باشد گرمی هنگامه‌ام

تا بخلوتگاه دل حضور او شدم
تکیه‌گاه گرم مشتاقم بچندین لطف کرد

از خیال اختلاط این و آن بگسسته شدم
من باندک التفاتش اینقدر خود شدم

تا باهنگ جنون رو به بیابان کردیم
[illegible] از تیشه فرهاد نیاید هرگز
داغ سودا شود در سینهٔ ما طوفان کرد
هرگز حاصل اعمال ز دل رسیدیم
منیت منظور [illegible] غیر سواد خط یار
[illegible] آرایش بسمله عشق
کس [illegible] که از ما چه بخاطر داری
[illegible] زبان دل ما هیچ [illegible]

زاد راه طلب از آبله سامان کردیم
در ره عشق تو از کاوش مژگان کردیم
بهر پروانهٔ دل طرح چراغان کردیم
از خجالت رو بکی سر بگریبان کردیم
[illegible] مشق خط ریحان کردیم
خون دل ریخت که ایجاد گلستان کردیم
همچو زلف تو عبث فکر پریشان کردیم
هرچه کردیم در اینجا همه نقصان کردیم

چون آینه صاف تا گشته‌ایم / با رو بتو آشنا گشته‌ایم
دل مایل است از این تماشا / مانند ز دل جدا گشته‌ایم
در انجمن غرور هستی / صد شکر که خود نما نگشته‌ایم
دل خوگیر درد بود شاکر / مخلب زده دوا نگشته‌ایم

گر گرد نه بیش خارت میکشیم / در تمنای بهارت میکشیم
چشم من در راه شوقت نقش پاست / مدتی شد انتظارت میکشیم

از خم زلف سخن میگوییم / طرهٔ عهدشکن میگوییم
غنچه‌ها محرم اسرار منند / آنچه از دل بچمن میگوییم
منت با جنبهٔ حضرم سر و کار / سخن از چاه ذقن میگوییم
هر کس از حسن فرنگی گوید / من ز خوبان دکهن میگوییم
سرو موزون بقد او نرسد / راست این است که من میگوییم

دمی در صحبت و چون بیش تا نباشم / خوش آن عشرت که در دلها نباشم
چو فردا وعده گاه گشتن ماست / نگاه امروز تا فردا نباشم
چراغ مدعا اندیشهٔ اوست / چرا در فکر او شبها نباشم
ز گوئی سیر عیب دیگران چند / چرا از عیب خود بینا نباشم
بباغ شکر فضل دوست شاکر / چرا چون بلبلان گویا نباشم

صبحدم در گلشن رویش بهاری دیده‌ام / گر ز تره داگردی چند زین چمن گل چیده‌ام
در حریم جلوهٔ نازک اداییهای گل / همچو شبنم از ادب نظاره‌ها دزدیده‌ام
میشود شرمنده از من آفتاب خاوری / بسکه بر خاک ره خوبان جبین مالیده‌ام
زهره سنگ از خروشم میبرد وصل نگار / از جفای درد هجران تا کی نالیده‌ام
بوی از عشرت ندارم در دماغ آرزو / بر وفای وضع دوران همچو گل خندیده‌ام
شاکر از هجران و سختیهای بیپایان او / راست میگویم که من از زندگی رنجیده‌ام

گر بشوخی آن پری جولان نما خواهد شدن / عقدهٔ دلها برنگ غنچه وا خواهد شدن
خار راه الفت هستی زنگ مینا دلیل سوز / چون نگاه گستره سهی دل کیمیا خواهد شدن
تا توانی خاک زن پیراهن ناموس ننگ / دولت جاوید از این درد و نما خواهد شدن

از رهت دیدهٔ حیران چه تواند بردن
سعی آئینه ز لستان چه تواند بردن

وحشت در رهن چراست ز اسباب جهان
دیگر از فیض مغیلان چه تواند بردن

هر که از خار تعلق شده پابند هوس
گل این باغ بدامان چه تواند بردن

سینهٔ آئینه هرگز نخراشد ناخن
خار از کسوت عریان چه تواند بردن

شانه سان چاک نکردند دل ما شاکر
بهره زان زلف پریشان چه تواند بردن

عارضت بهر جهان پردهٔ من شبنم آن
گر رود سر بهوای تو ندارم غم آن

وصل دریا طلبی ترک هوا کن چو حباب
تا نفس هست حجابت نشوی محرم آن

فتنهٔ چشم تو طوفان قیامت دارد
نکته شوخ علم کش مژه تا پرچم آن

تا فرصت کاری هست کاری کن دگاری کن
دردی دل کی داری رو ناله زاری کن

خواهی بکف آید گلچینی وصل او
در راه طلب باید منت کش خاری

یاد رم نفس خدا خواهد شدن
کارها بر مدعا خواهد شدن

گر جفایش امتحان ما کند
باعث مهر و وفا خواهد شدن

از غبار کین صاحب الفتان
خجلت آبادی بنا خواهد شدن

از طبیبان منت درمان مکن
درد ما آخر دوا خواهد شدن

دیگر

کیست گوید تا توان کن این مکن
جز ترحم بر من مسکین مکن

زلف تو گیرایی نازش رسانست
صید لاغر را این شاهین مکن

راه و رسم کجروی را دل مده
بادشاه خویش را فرزین مکن

بر جهان چشم وحدتی واکن
شش جهت یک حسین تماشا کن

از صفای گهر مشو غافل
همدرین پرده سیر دریا کن

ذوق آسودگی اگر داری
عالم بیخودی تمنا کن

نسبت مجمر هم دودی دارد
همه او سوز خود تبرا کن

تا به بخشند مومیایی دل
عمر صرف شکستگیها کن

دل به پیش تو میکنم خالی
گوش بر نالهای سینا کن

بر لب یار خط نمایان شد
نشأه بیخودی دوبالا کن

همت گر مدد کند شاکر
سعی کن سعی در دل جا کن

[illegible]

نیست در عالم انصاف ز کس رنجیدن
عیب دیدن نظر از اهل هنر پوشیدن

بنده‌ی حرص شدن کار خردمندان نیست
دام نادیدن و دیوانه عبث پیچیدن

بهر یکی زمزمه حالت خود دارد دوست
گریه از ابر بهار و ز چمن خندیدن

[illegible]

فریاد رفتن دل باید شنیده رفتن
طلعت رنگ یار را ظالم ندیده رفتن

مژگان براه شوقت شد دستگاه پردار
تا پا بهم رساند سعی بدیده رفتن

سیر جهان ندارد جز اینقدر که بردی
دست زد از نگاهی باید کشیده رفتن

شاکر مباش غافل از کار سوی محشر
باید متاع امنی ز اینجا خریده رفتن

ز روی گلشن آرایی تو رنگین شد دماغ من
بهار نکهت نازت [illegible] ایاغ من

ز خود رفتن جهان دیگری ایجاد میسازد
توان از هر دو عالم آن طرف گردیدن سراغ من

بچشم مردمک گردیده تازه داغ حسرت
نمک از دیدن مهتاب میریزد بداغ من

دلم از شعله‌ی عشقی برنگ شمع میسوزد
ز هر آتش ندارد روشنی طبع چراغ من

جنون نارسا از عقل کامل به بود شاکر
گرفتارست در هر رنگ خوشتر از فراغ من

تا بدیدت کرده بینا نظری بهتر ازین
دل توان داد بیار دگری بهتر ازین

رتبه‌ی اشک ز گوهر بمراتب بیشست
نیست در قلزم امکان گهری بهتر ازین

دی گذشتی ز برم لیک ندیدی حالم
باز فرمای بسویم گذری بهتر ازین

ناصحم گفت که پوشیدن عیب است هنر
الحق انصاف ندیدم هنری بهتر ازین

ناله‌ی بلبل این باغ مکرر کردید
سبز کن در چمن دل شجری بهتر ازین

از لب یار چگویم چه حلاوت دارد
نیست در تنگ دو عالم شکری بهتر ازین

زین نزاکت که بآن موی میان پیچیده است
در صف مور نیابی کمری بهتر ازین

عاقبت شمع صفت سوختم و گفت شاکر
آتش عشق ندارد اثری بهتر ازین

بحال خونم نگرده آن ظالم رسید از من
همه در خواب اگر دیدم همان دامن کشید از من

پس از عمری دو چارم شد ولی از جوش استغنا
نه سوی من نگاهی کرد نی حرفی شنید از من

چه معنیهای نازک کز خیالش گل نکرد امشب
بتوصیف میانش صد زبان مو دمید از من

نه رحمی نی مدارایی نه پنهان دیدنی گاهی
نمیدانم چه دید از من چه دید از من چه دید از من

سخن غلطید خلقی تا گذشته از سینه‌ام بیرون
ز حیرت در دل آفاق این پیکان خلید از من

شهید من گشتم اما از تغافل بر نمی‌آید
نمیدانم که آن بیدادگر شاکر چه دید از من

خواهم ز خدا بصد دعا من　　گر تو نشوم دمی جدا من

دی وعده نمود گشت امروز　　دیدی که چه کرد یار با من

عمریست بزیر آسمانم　　چون دانه بپای آسیا من

دردی دگر است چاره جستن　　آمد بگذشتم از دوا من

در خلوت دل چه جای غیر است　　با لیلی مهر اوست با من

شاکر همه کس ز غم گریزد
خواهم غم عشق از خدا من

محو سودای وصل یارم من　　همه تن چشم انتظارم من

کاکل زلف یار جای منست　　در همین دامها شکارم من

گر نبخشد گناه من عدلست　　شکوه او طلب ندارم من

دارم از آتش دل امدادی　　در ره عشق نی سوارم من

حیف حالم در این چمن شاکر
نی خزانم نه نوبهارم من

خاک درگاه ترا مالیده ام بر جبین　　کی گذارم چون فروغ مهر بر هر در جبین

خضر راه وادی جمعیتم افتادگیست　　در سجود آباد شوقم میشود رهبر جبین

خاک ما گشته همان منت جمال مقصود　　بغباری برسم کاینه پرداز شود

کشتیم باک ندارد ز شکست طوفان　　کار دشوار چو افتاد خدا ساز شود

قتلم بسعی خنجر میسر نمیشود　　کار نگاه تست ز خنجر نمیشود

ز نقش سرنوشت بدامست چه فایده　　از موج گریه خط جبین تر نمیشود

از سعی کوه را ز زمین میتوان نشاند　　پست بلند حرص برابر نمیشود

ای بیخبر بخواب مرو فرصت کم است　　سیر بهار عمر مکرر نمیشود

تکیه در این زمانه بهمغز چون حباب　　در موج خیز تیغ شناور نمیشود

زهی حیرت یا ز خلعتی گو شره

بسته زلف تو صیدیست که بستن دارد　　درد مندیست دل خسته که خستن دارد

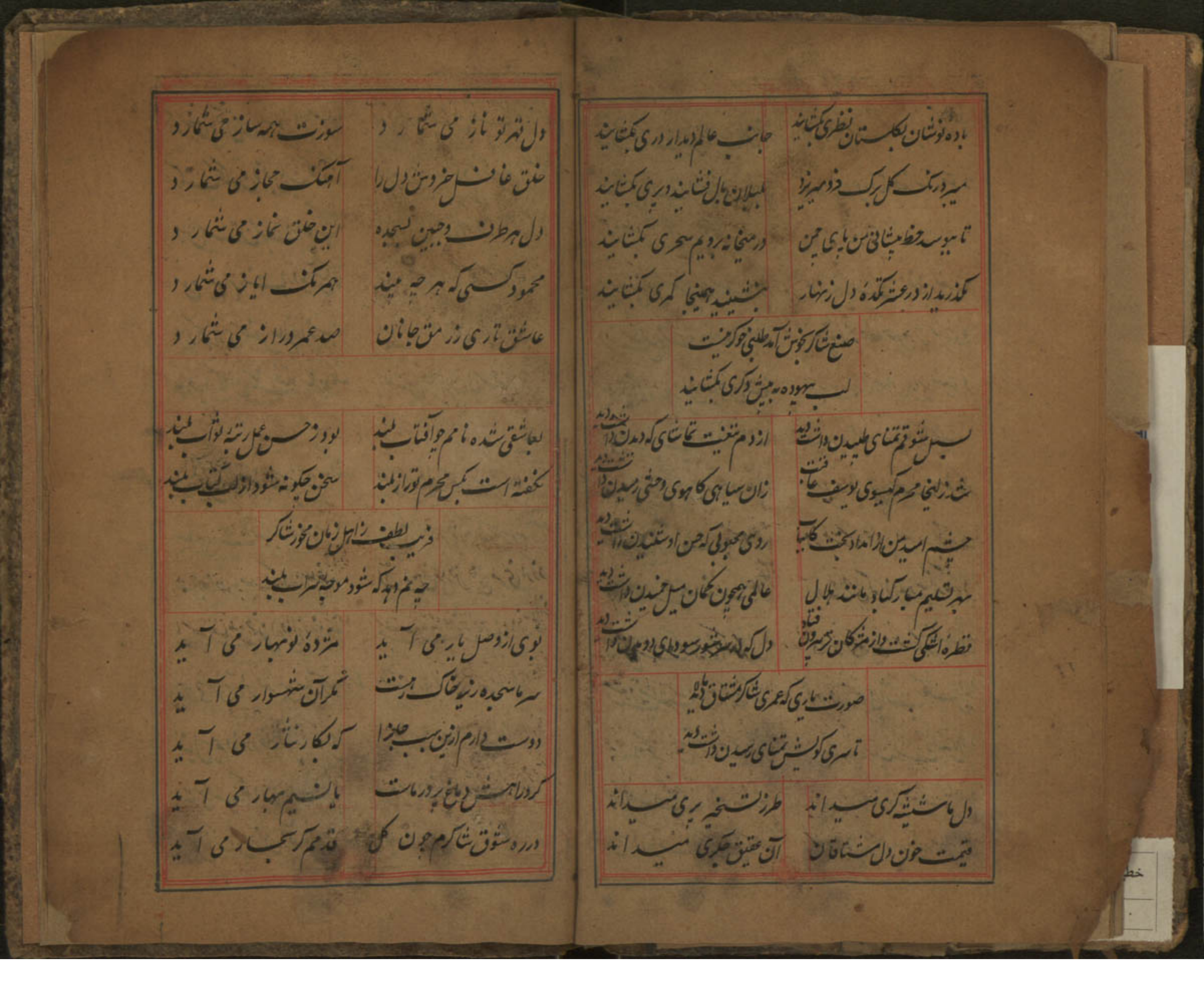
غافل آنست که از پاس نفس غافل ماند　　مردم این رشته عتاب گسستن دارد

سنگ بر شیشه ما می زدن سنگدلیست　　گوهر افتاده چو بی آب شکستن دارد

چند در مجمر عشق تو کند ضبط خروش　　دل شوریده سپندیست که جستن دارد

فصل سستیست ز ناموس که زهد ترا　　در بهاران صنم تو به شکستن دارد

شاکر از خویش برون آی که در اصل گری　　ما و من قید فرنگست که رستن دارد



باده نوشان بگلستان نظری کشایند — جانب عالم ایجاد دری بکشایند
میبرد رنگ گل برگ ز دم میریزد — بلبلان بال فشانند دری بکشایند
تا هوس خط پیشانی من پای چمن — در میخانه بروییم سحری بکشایند
مگذرید از در عشرتکده دل زنهار — بنشینید همینجا کمری بکشایند

صنع شاکر بخروش آمد طلبی خوکرست
لب بیهوده به تحسین دگری بکشایند

سبز شو تو تمنای طپیدن داشت دید — از دم تیغ تماشای که دیدن داشت دید
شد زلیخا محرم گیسوی یوسف عاقبت — زان سیاهی کاهوی وحشی رمیدن داشت دید
چشم امید من از امداد بخت کامیاب — روی محبوبی که حسن او شنیدن داشت دید
مهر تسلیم مبارک باد مانند هلال — عالمی همچون کمان میل خمیدن داشت دید
قطره اشکی گشت واز مژگان بر سر فتاد — دل که از سر شور سودای دویدن داشت دید

صورت یاری که عمری شاکر مشتاق دید
تا سری کوشش تمنای رسیدن داشت دید

دل ما شیشه گری میداند — طرز تسخیر پری میداند
قیمت خون دل مشتاقان — آن عقیق جگری میداند

دل قهر تو ناز می شمارد — سوزت همه ساز می شمارد
خلق غافل حز و من دل را — آهنگ حجاز می شمارد
دل هر طرف جبین بسجده — این خلق نماز می شمارد
محمود کسی که هرچه بیند — همرنگ ایاز می شمارد
عاشق تار زر مو جانان — صد عمر دراز می شمارد

بعاشقی شده نامم چو آفتاب بلند — بود ز حسن عمل رتبه ثواب بلند
شگفته است بکس محرم تو راز بلند — سخن چگونه شود از لب کتاب بلند

فریب لطف ز اهل زمان مخور شاکر
چه نم دهد که شود موجه سراب بلند

بوی از وصل یار می آید — مژده نوبهار می آید
سر ما سجده ریز خاک رهست — تکه آن شهسوار می آید
دوست دارم از این سبب جانرا — که بکار نثار می آید
گرد راهش دماغ پرور ماست — یا نسیم بهار می آید
در ره شوق شاکرم چون گل — قدمم بر کنار می آید

گر چنین بر قتل من آن شوخ مایل میشود / هر سر مویم بچندین رنگ بسمل میشود

رنگ گلگون تو لبس باشد گواه قتل من / خون از ظاهر شود خونریز قابل میشود

پیش مستان محبت در حساب زندگیست / یک نفس از یاد حق هر کس که غافل میشود

موج می بهار رحمت در دیده تیغ قاتلست / گر تو در محفل نباشی کار مشکل میشود

هیچ گلذاری بفیض عالم آرام نیست / عیش دارد کاردان آنجا که منزل میشود

هر چه در کان نمک افتاد میگردد نمک / همنشین جاهلان بی شبه جاهل میشود

جز خیال تو بدل نیست بعشقت سوگند / یعنی از غیر رمیدیم بوحشت سوگند

سایه ات را نگذاریم قدم جز بر ما / در شب راهیم چو آیینه بحیرت سوگند

صفحه خاطر ما جلوه گه دلداراست / نیست نقشی دگر اینجا بمحبت سوگند

وعدهایت همگی نقش بروی آبست / نیست یک عهد تو پاینده بعهدت سوگند

[illegible]

خیال سیم و زر در خاطر ما ره کی دارد / قناعت مشت در جیب دل خود کیمیا دارد

بشوخی صید ما کردن ازین خوبان نمی آید / دل ما سیه دستوخی که رنگ از حنا دارد

اگر نفع کسان خواهی ز فکر خویش فارغ شو / بکار خود نیاید آنکه با خود کارها دارد

دلیلی گر نباشد راهبر عقلست خضر اینجا / براهی میرود عاقل که آن ره نقش پا دارد

کسی از هر دو عالم آگهی دارد که در دنیا / نه بر سر سایه دارد نه فرش بوریا دارد

ز بر گردیدن مژگان او گردید معلوم / که این صیاد مهر صید دل رو بر قفا دارد

جنون افگند سودای جهانی در سرم شاکر / مشو غافل که این بام هوس چندین هوا دارد

یک گل ازین بهار بآن رو نمیرسد / سنبل خوش است لیک بگیسو نمیرسد

یک موی در دماغ اگر گشت ز دل / صدها بموی عیش بآن مو نمیرسد

چشم بتان کجا و رم نرگس کجا / صیدی دگر بشوخی آهو نمیرسد

بوی محبتی که ز دل میکند ظهور / صد شیشه گلاب بآن بو نمیرسد

دل نفرت از بساط تکلف نمیکند / با سختی حصیر بپهلو نمیرسد

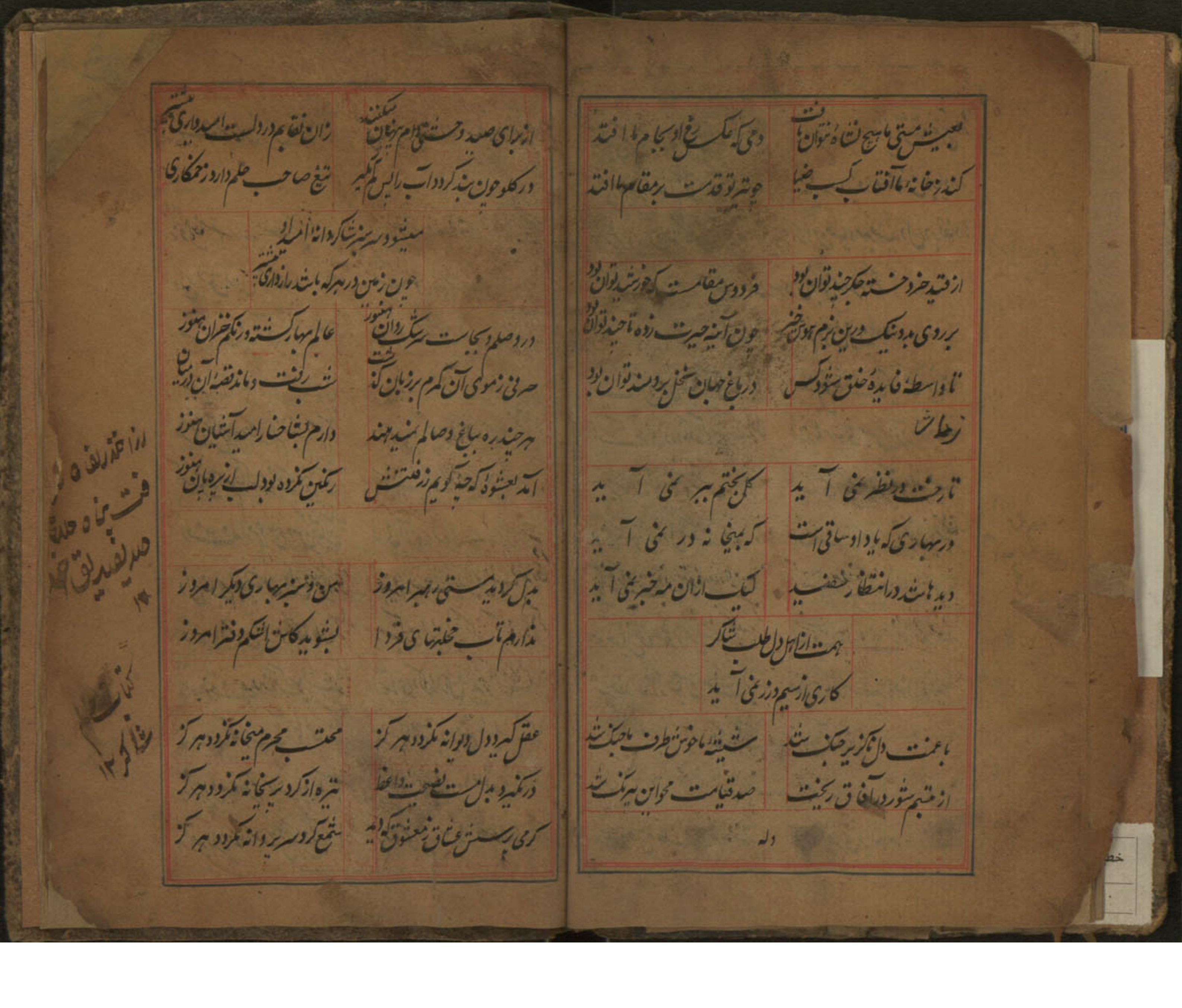
محو خیال خود شو و سیر بهار کن / تا آیینه بالفت زانو نمیرسد

سیر خط عذار بتان سخت دلرباست / خلدی دگر بسبزه خودرو نمیرسد

شاکر نمیشود بمعانی دل آشنا / تا سر بآستانه زانو نمیرسد

هزار وحشی مطلب بدام ما افتد / اگر ترا نظری بر سلام ما افتد

یک گل ازین بهار



بعیش مستی ما هیچ نشاه نتوان یافت / دمی که عکس رخ او بجام ما افتد
کند ز خانهٔ ما آفتاب کسب ضیا / چو پرتو قدمت بر مقام ما افتد

از قند خرد خستهٔ جگر چند توان بود / فردوس مقامست که خورشید توان بود
بر روی مه دوشینه درین بزم هوس خیز / چون آینه حیرت زده تا چند توان بود
تا واسطهٔ فایدهٔ خلق شود کس / در باغ جهان نخل برومند توان بود

[illegible]

تا رخت در نظر نمی آید / گل بچشمم ببر نمی آید
در بهاری که یاد او ساقی است / که بمینا نه در نمی آید
دیده باشد در انتظار سفید / کتاب ازان مه خبر نمی آید

همت از اهل دل طلب شاکر
کاری از سیم و زر نمی آید

با غمت دل نگر که زیر جنگ شد / شیشهٔ ما خوش ظرف ما جنگ شد
از تبسم شور در آفاق ریخت / صد قیامت مجو این نیرنگ شد

وله

از برای صید وحشی دام پنهان میکنند / زان نقابم در دلست امیدواری بیشتر
در گلو چون بند گردد آب را پس کم کند / تیغ صاحب حلم دارد زخمکاری بیشتر

می شود سرسبز شاکر دانهٔ امید او
چون زمین در هر که باشد رازداری بیشتر

در وصلم و بیتابست سرشک روان هنوز / عالم بهار گشته و رنگم خزان هنوز
حرفی ز موی آن کمرم بر زبان گذشت / شب رفت و ماند قصهٔ این در میان هنوز
هر چند ره بباغ وصالم نمیدهند / دارم بشاخسار امید آشیان هنوز
آمد بعشوه گه چه گویم ز رفتنش / رنگین نکرده بود لب از برگ پان هنوز

مدد گر دید مستی رهبر امروز / بهم نوشم بهاری دیگر امروز
ندارم تاب خمیازه های فردا / بشوید کاش اشکم دفتر امروز

عقل گردد دل دیوانه نگردد هرگز / محتسب محرم میخانه نگردد هرگز
در نگیرد بدل مست نصیحت واعظ / تیره از گرد پریخانه نگردد هرگز
گرمی پرسش عشاق ز معشوق کجا / شمع گرد سر پروانه نگردد هرگز

[illegible]

بیت معمور دل از عشق بتان آباد است / دارم امید که ویرانه نگردد هرگز

ز دل فاش است اسرار محبت / نشد پوشیده بوی عود هرگز
دل عاشق کمین ناله دارد / نیستان بی شکر کی بود هرگز
صبا هر صبح می آئی ز کویش / نگو یادی ز من فرمود هرگز

خرمی گل کرده جز با غم نمیسازم هنوز / در چمن آمد بهار و رنگ میبازم هنوز
گشته ام خاکستر و در جستجوی حسن کیست / ریخت بال و پر ولی باقیست پروازم هنوز
رفت دلدارم چو صبح و من همان چون آفتاب / در پی آن برق جولان گرم مستانم هنوز
دل بسوی او پریشان رفت و دیگر گمست / [illegible] ام نیامد باز این بازم هنوز

راه طوف مدعا خاک گریبانست و بس / آبروی دلگذاران چشم گریانست و بس
هر چه دارد کسوت آرائی حجاب مدعاست / محرم کوی تجرد وضع عریانست و بس
هر شرابی ساغر و پیمانه را در خور است / باده عرفان همین در ظرف انسانست و بس
از رم طرز نگاهت هیچکس آگاه نیست / گر سراغی هست در چشم غزالانست و بس

هر کسی از خوان قسمت روزی خود میخورد / رزق غفلت مشرکان اندوه حرمانست و بس
آشیان در هر کجا بستیم بی زحمت نبود / گوشه آرام ما چاه زنخدانست و بس

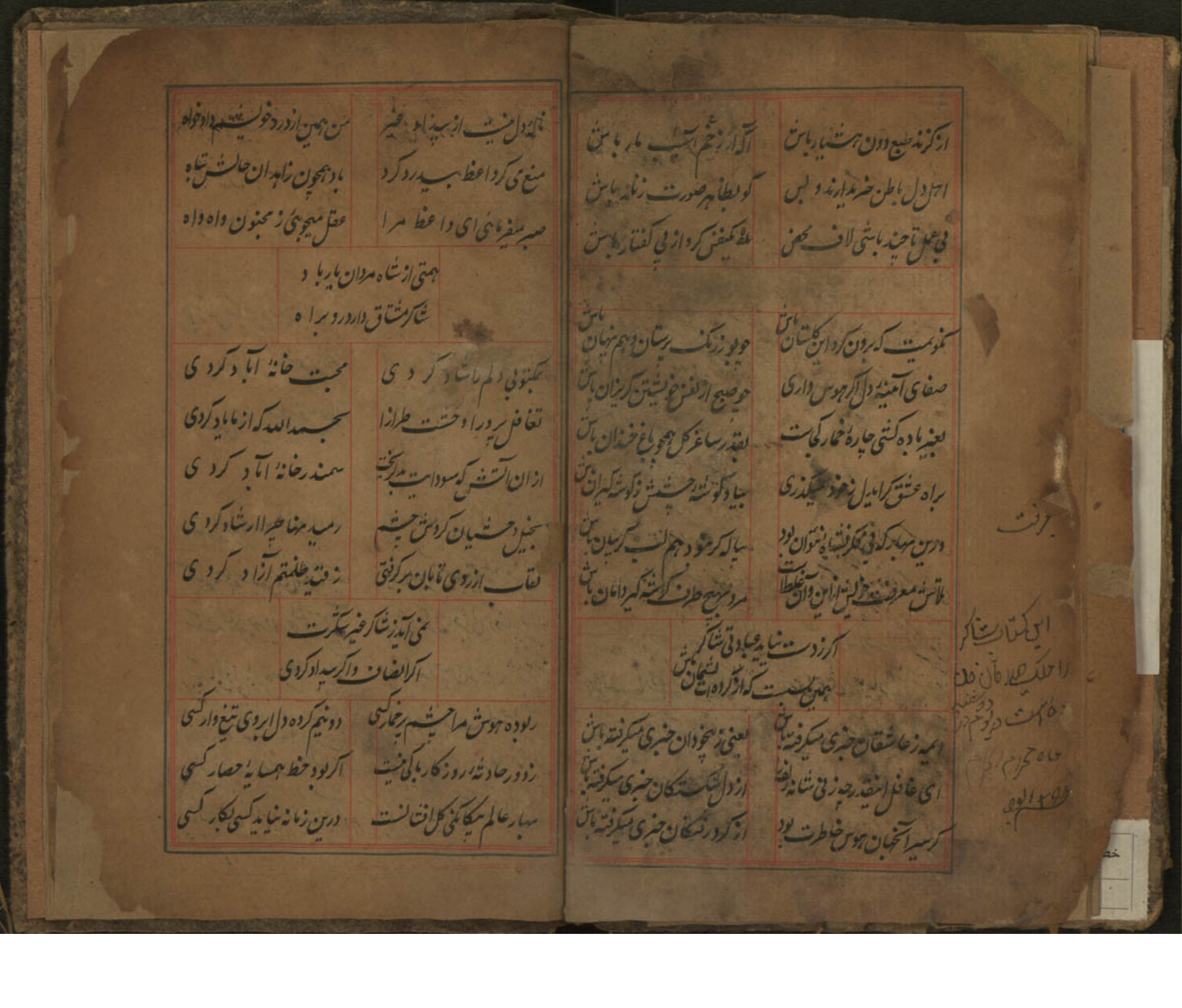
نور ماه و مهر پیدایست شاکر زیر خاک
مشعل ظلمت سرای گور ایمانست و بس

کعبه پیکان دل پاکست و بس / طاق آن در سینه چاکست و بس
غیر انسان قابل آن جلوه کیست / مظهر چون همین خاکست و بس
نشأه تحقیق اگر ساغر دهد / لخت دل هم برگی از تاکست و بس
سینه عاشق نشان درد اوست / ناوک آنجا آه غمناکست و بس

بر جبل شاکر ندارم اعتماد
گوشه با چشم نمناکست و بس

آسوده ز اندیشه هر سود و زیان باش / چون آینه از عالم حیرت زدگان باش
تا کی پی لب شکوه به نیرنگ مدد بند / چون دیده به تصویر تحیرت نگران باش
شاید سری از منزل مقصود بر آری / تا چند درین بادیه از راه روان باش

شاکر اگر آیینه دل زنگ ندارد
خبر آن تماشای جهان گذران باش



از گزند طبع دون هشیار باش — آگه از زخم آسیب مار باش
اهل دل باطن خبردارند و بس — گو بظاهر صورت زنار باش
بی عمل تا چند باشی لاف محض — ملک تکمیلش کرد از بی گفتار باش

تکمه‌ایست که بیرون گرد این گلستان باش — چو بو ز رنگ ریستان و هم نهان باش
صفای آینهٔ دل اگر هوس داری — چو صبح از نفس خویشتن گریزان باش
بغیر باده کشی چارهٔ خمار کجاست — بقدر ساغر گل همچو باغ خندان باش
براه عشق گر امید زخود بگذری — بیاد گوشهٔ چشمش زگوشه گیران باش
درین بهار که دلی بیکرفته نتوان بود — بیا که گر شود همه لب گریان باش
ملامت معرفت خرابی از این و آن غلط است — مرد هیچ طرف گرفته گیر دامان باش

اگر ز دست نیاید عبادتی شاکر
همین بس است که از گناه آن پشیمان باش

همیشه ز عاشقان خبری میگرفته باش — یعنی ز بیخودان خبری میگرفته باش
ای غافل اینقدر چه زنی شانه زلف — از دل شکستگان خبری میگرفته باش
گر سیر آنجهان هوس خاطرت بود — از گرد رفتگان خبری میگرفته باش

نالهٔ دل نیست از بیداد غیر — من همین از درد خویشتن داد خواه
منع می کرد واعظ بیدرد کرد — باد همچون زاهد آن حالش تباه
صبر بسیار مانی ای واعظ مرا — عقل میجوئی ز مجنون واه واه

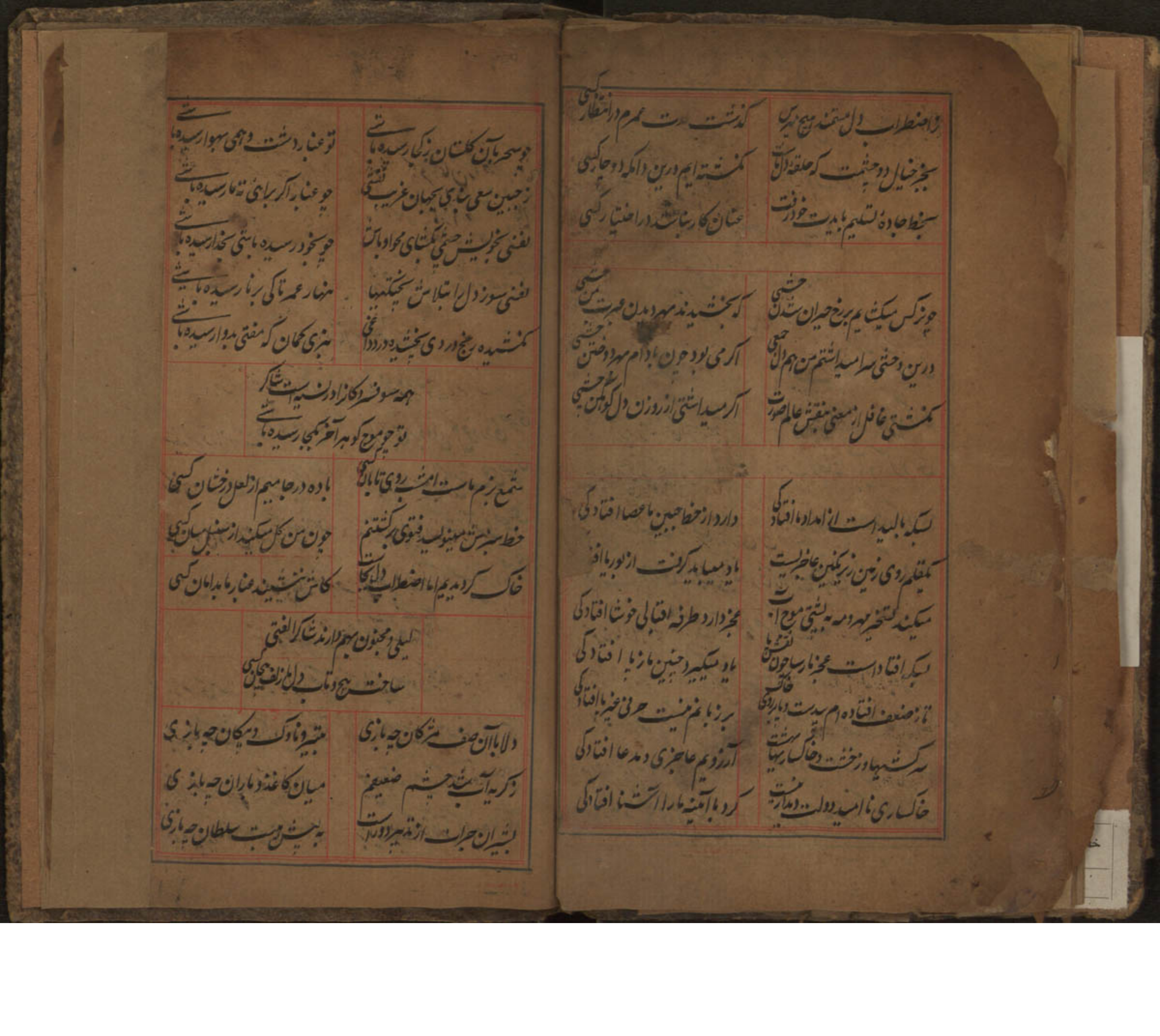
همتی از شاه مردان یار باد
شاکر مشتاق دارد رو براه

بمکتوبی دلم را شاد کردی — محبت خانهٔ آباد کردی
تغافل پرور وحشت طراز — بحمد الله که از ما یاد کردی
ازان آتش که سودا است بر بخت — سمندر خانهٔ آباد کردی
بجنبش دجشیان گردش چشم — رمید بهجا صبرا ارشاد کردی
نقاب از روی تابان بر گرفتی — ز فتنهٔ طلعتم آزاد کردی

نمی آید ز شاکر غیر شکرت
اگر انصاف داد اگر بیداد کردی

ربوده هوش ما چشم رخمار کسی — دو نیم کرده دل ابروی تیغ دار کسی
ز دور حادثهٔ روزگار بایکی نیست — اگر بود خط همسایه حصار کسی
بهار عالم بیکانگی گل افتاده است — درین زمانه نیاید کسی بکار کسی

این کتاب شاکر



ز اضطراب دل مستمند هیچ نپرسی / گذشت مدت عمرم در انتظار کسی

بجز خیال دو چشمت که حلقهٔ دام است / نشسته ایم درین دام که دو چار کسی

سپرد جادهٔ تسلیم بادیت خود رفت / عنان کار نباشد در اختیار کسی

چو نرگس سکشتیم برخ حیران شدن جستی / که بخت دید نه مهر دیدن عبرت من جستی

درین وحشی سرا امید است هم من هم دل جمعی / اگر می بود چون بادام مهر دوختن جستی

نمکشتی غافل از معنی منقش عالم صورت / اگر امید اشتی از روزن دل کو همین جستی

سنگ بالیده است از امداد افتادگی / دارد از خط جبین ما عصا افتادگی

تا مقام روی زمین زیر نگین عاجز نیست / باد میباید گرفت از نوریا افتادگی

مسکینه گشته مهر دمه بپستی موج آب / عجز دارد طرفه اقبالی خوشا افتادگی

سنگ افتاد است عجز ما رسا چون نقش پا / باد مسکینه چنین بازبا افتادگی

تا ز ضعف افتاده ام سدست دیار روی خاک / بر زبانم نیست حرفی غیر با افتادگی

سر گشته ها ورخت در خاکسار بهشت / آرزو دیم عاجزی و مدعا افتادگی

خاکساری نا امید دولت مدار نیست / کرد با آئینه ما را آشنا افتادگی

چو سحر با آن گلستان زنگ کار رسیده باشی / تو غبار دشت وهمی بهوا رسیده باشی

ز جبین سعی تا بی بجهان غریب تفتشی / چو غبار اگر برای تمار رسیده باشی

نفسی بخور بیش حسنی بکشای محو او باش / چو سجود در رسیده باشی بخدا رسیده باشی

نفسی سوز دل را تپلاش بحکمها / منهار عمر تا کی برنا رسیده باشی

کمشیده رنج دردی بخشیده درد داغی / هنری کمان که مفتی بدوا رسیده باشی

همه سوفسر دکان داد نشسته است شاکر / تو چو موج کو بهر آخر بکمی رسیده باشی

شمع بزم ماست امشب روی تابان کسی / باده در جام میم از لعل درخشان کسی

خط سبز میشنوید فتوی برگشتنم / چون من گل میکند از سنبل پیمان کسی

خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست / کاش بنشیند غبار ما بدامان کسی

لیلی و مجنون بهم دارند شاکر الفتی / ساختن هیچ دمت دل با زلف پریشان کسی

دلا با آن صف مژگان چه بازی / بتیر و ناوک و مژگان چه بازی

ز گریه آب شد چشم ضعیفم / میان کاغذ و باران چه بازی

ببیر آن جراب از تدبیر دوست / به جیش هیبت سلطان چه بازی

تو با دلبرانی بیش آب بستان ... ز نور عقل با طفلان چه بازی
اگر بازی کنی با دیگران کن ... نفس پست دبا خوبان چه بازی
با آن تیغ سیه تاب دو ابرو ... اگر بازی کنی جز جان چه بازی
نیاید عاشقی با هم لبان زد ... تو شطرنج جنون پنهان چه بازی

مکن طفلانه شاکر سعی غفلت
بگمراهان بی ایمان چه بازی

قدم بردار ازین گلزار کلفت سوی صحرائی ... مگر بوی بر دل از گل خودروی صحرائی
به بر طبیب دماغ وحشت انجام آن یارب ... شمیم عطر برائی گل شب بوی صحرائی
سراغ ناقهٔ لیلی درین کشور نمییابی ... مگر گردد بمجنون آشنا آهوی صحرائی
جنون پیرایه ام سرمایه یعنی وحشتی را ... بدام زلف گرازسنبل جادوی صحرائی

ز اسباب تعلق خویش را بیگانه کن شاکر
اگر وارستگی خواهی نشین پهلوی صحرائی

حیا با شوخی چشم اگر دیده باشی ... بد و نیک هستی چه فهمیده باشی
مگر دوش سرو ... با بحث ... ... گل اینجا بدامن اگر چیده باشی
مگر دولی ار گشتی چه گشتی ... عبث گرد آفاق گردیده باشی

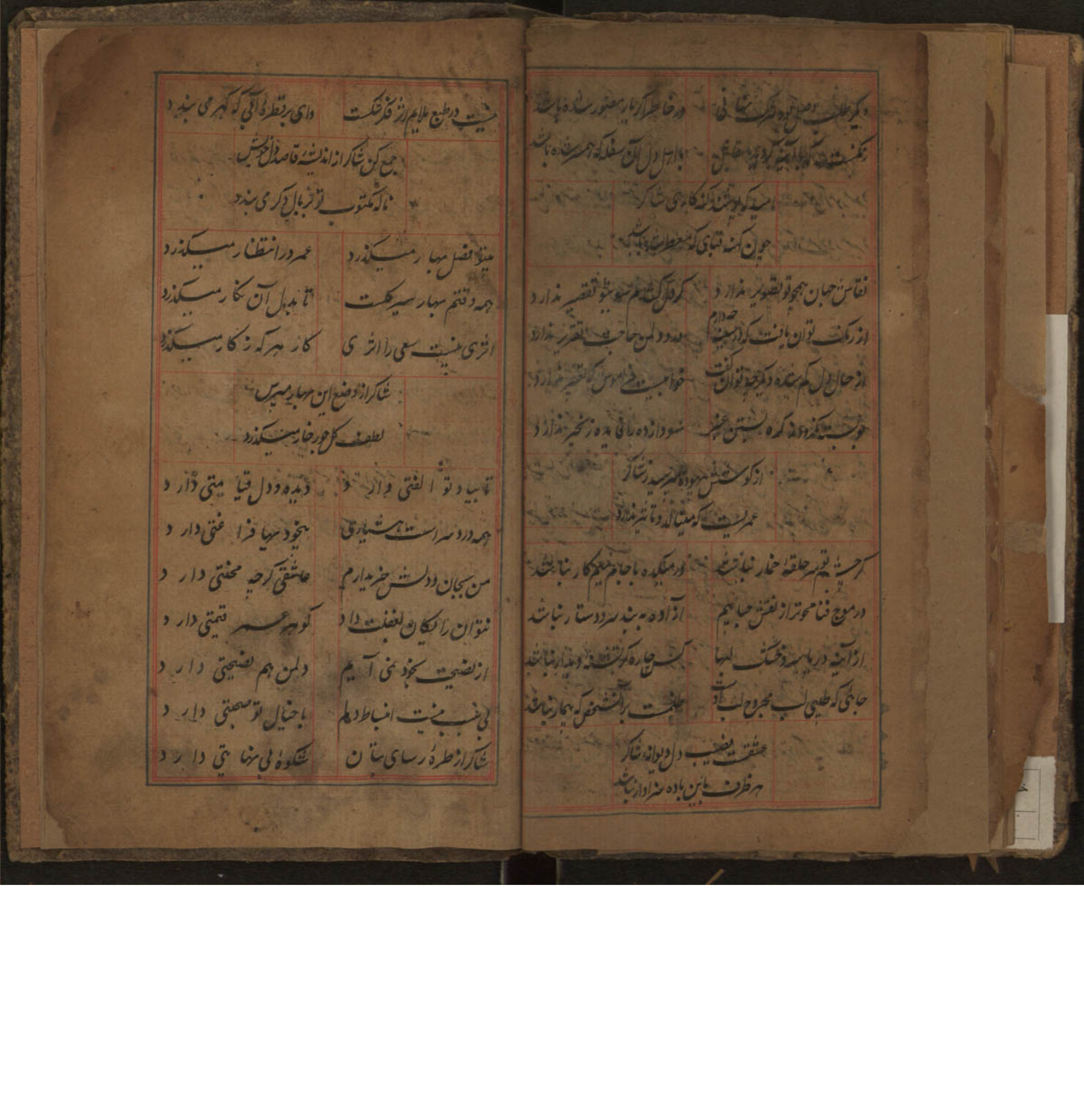
باد خبیث زجهان شور میبرد ... حیث دماغ نشئهٔ انگور میبرد
از برق جذبهٔ تو لیسو خدا که ... با طلب دنی که مرا دور میبرد
ما را کجاست طاقت آن با نعش کشیم ... از همت است بار اگر مور میبرد
پیری عنان دل زجهان اهل کشد ... آه این کمان خدنگ مرا دور میبرد

شاکر که میرسن زجوش جلادتم
با دلبش الکی پور میبرد

صورتگران که صورت خوبان کشیده اند ... نقش ترا بجا به مژگان کشیده اند
دیوانگان که بادیه پیمای وحشت اند ... در کوی دوست پای بدامان کشیده اند
مژگان بخون هر دو جهان کرده اند تر ... نقش ترا بصفحهٔ امکان کشیده اند
ای نازنین زناله دل بیخبر مباش ... مردان آه سر بگریبان کشیده اند

شاکر زنقش معنی خود بیخبر مباش
بر صفحهٔ تو صورت جانان کشیده اند

مگر امشب بیامی از بر دلدار می آید ... که جان بر لب زشوقش هر نفس صد بار می آید
ز بیتابی کباب دل سنگ پهلو غلط زد ... نمیدانم کدامین آتشین رخسار می آید
بصحرای که آن رعنا خرامان بگذرد روزی ... هزاران عشوه بر دار از سر هر خار می آید



دیگر طلب وصل تو بود فکر شمانی … در خاطر اگر یار مصور شده باشد
زنگ شده گر با آینه کرد چه حاصل … با اهل دل آن سفله که همسر شده باشد

امید که پوشند گنه کاری شاکر
چون کهنه قبایی که معطر شده باشد

نقاش جهان همچو تو تصویر ندارد … گر دل گله ام شیوه تو تقصیر ندارد
از زلف تو آن یافت که در سینه چه دارم … درد دل من حاجت تقریر ندارد
از حال دل گم شده دیگر چه توان گفت … خوابیست که افسوس که تعبیر ندارد
خوب است که زد دل گره بستن عنبر … سودا زده دیوانه زنجیر ندارد

از کوشش بیهوده ثمر نیست شاکر
عمریست که می نالد و تاثیر ندارد

گر حشر تو یم سر حلقه خمار نباشد … در میکده با جام نعیم کار نباشد
در موج فنا محو تر از نقش حبابیم … آزاده به بند سر و دستار نباشد
از آینه دریا سر و خشک لبها … کس چاره گر تشنه دیدار نباشد
جایی که طبیب لب مجروح لب است … علت بر آن شخص که بیمار نباشد

حقیقت فیض دل دیوانه شاکر
هر ظرف این باده سزاوار نباشد

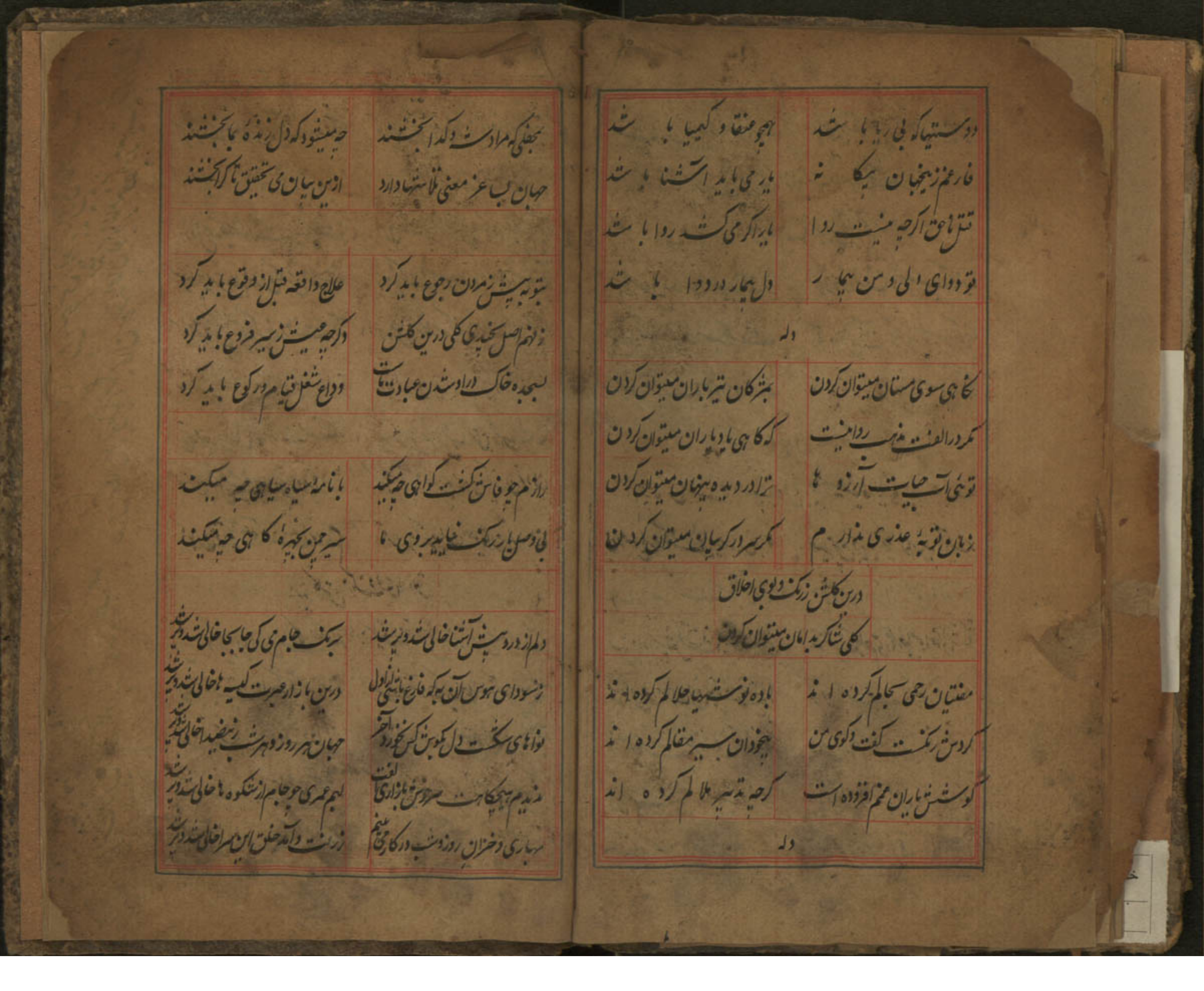
بیت در طبع ملایم اثر فکر شکست … وای بر قطره آبی که گهر می بندد

جمع کن شاکر از اندیشه قاصد دل خویش
ناله مکتوب تو بر بال دگر می بندد

مینو فصل بهار میگذرد … عمر در انتظار میگذرد
همه وقتم بهار سیر گلست … تا به دل آن نگار میگذرد
اثری نیست سعی را اثری … کار هر که ز کار میگذرد

شاکر از وضع این بهار مپرس
لطف گل چون خار میگذرد

تا بیاد تو الفتی دارد … دیده و دل قیامتی دارد
همه درد سر است هشیاری … بیخودی با فراغتی دارد
من بجان و دلش خریدارم … عاشقی گرچه محنتی دارد
نتوان رایگان به غفلت داد … گوهر عمر قیمتی دارد
از نصیحت بخود نمی آیم … دل من هم نصیحتی دارد
بی نصیب منت انبساط دلم … با خیال تو صحبتی دارد
شاکر از طره رسای بتان … شکوه بی نهایتی دارد



دوستیها که بی ریا باشد / همچو عنقا و کیمیا باشد

فارغم زین جهان بیگانه / یار می باید آشنا باشد

قتل عاشق اگرچه نیست روا / یار اگر می کشد روا باشد

تو دوای الی درمن بیمار / دل بیمار درد را باشد

ولہ

نگاهی سوی مستان میتوان کردن / بمژگان تیرباران میتوان کردن

مگر در الفت مذهب روا نیست / که گاهی یاد یاران میتوان کردن

تو ای آب حیات آرزوها / ترا در دیده پنهان میتوان کردن

زبان توبه عذری ندارم / مگر سر در گریبان میتوان کردن

درین گلشن ز رنگ و بوی اخلاق / گلی شاکرد امان میتوان کردن

مغنیان رحمی بحالم کرده اند / باده نوشیها حلالم کرده اند

گردش رنگت نگفت و گوی من / همچو دان سیر مقالم کرده اند

گوشش باران عمم افزوده است / گرچه تدبیر ملالم کرده اند

ولہ

بمحفلی که مرادست و گدا بخشند / چه میشود که دل زنده بما بخشند

جهان لب اعز معنی تماشها دارد / ازین بیان می تحقیق ناکرا بخشند

بتوبه پیش ز مردن رجوع باید کرد / علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد

ز فهم اصل بخندی گلی درین گلشن / اگرچه عیش ز سیر فروع باید کرد

بسجده خاک در او شدن عبادتهاست / وداع شغل قیام و رکوع باید کرد

رازم چو فاش گشت گواهی چه میکند / با نامه سیاه سیاهی چه میکند

بی وصل یار رنگ نیاید بروی ما / سیر چمن بچهره گاهی چه میکند

دلم از درد بیش آشنا خالی شد و پر شد / بر کف جام می کی جابجا خالی شد و پر شد

ز سودای هوس آن به که فارغ باشی از اول / درین بازار عبرت کیسه ها خالی شد و پر شد

نواهای شکست دل بگوش کس نخورد آخر / جهان هر روز و هر شب زین صدا خالی شد و پر شد

ندیدم هیچگاهت سرو ش بازاری الفت / لبم عمری چو جام از شکوه ها خالی شد و پر شد

بهاری و خزان روز و شب در کار می بینم / ز رنگ و آمد خلق این سرا خالی شد و پر شد

اگر از شکوهٔ هجران تهی شد ریشه از یادش
دل الفت سرشتم از وفا خالی شد در شد

در دل همه جا صورت یار است ببینید
این خانه پر از نقش و نگار است ببینید

گر چشم شود باز درین گلشن عشرت
در خاک شهیدان چه بهار است ببینید

گرد ورق تسلیم کشد رخت هوسها
در موج خطر سیر کنار است ببینید

رنج هجران دل نه تنها می کشد
هر سر مویم الم‌ها می کشد

گر چنین گل میکند بوی بهار
کار ما آخر بسودا می کشد

هر که شد آگه ز آفات نظر
دامن از گرد تماشا می کشد

دل ز یاد غیر اد امان الفت میکشد
گرچه در عشقش هزاران رنج و محنت میکشد

محو او جمعیت دارد که تا روز جزا
سرمهٔ آسودگی در چشم حسرت میکشد

میکند صد ساله زاهد خشک را پامال پاس
هر که یکساعت ز فعل خود ندامت میکشد

هر که برگشت از خیالش لذت آغوش یافت
کوزه چون لبریز شد بحرش بالفت میکشد

شاکر از کنج قناعت هر که فیض اندوز شد
منت احسان کی از ارباب دولت میکشد

از سجدهٔ نیاز شهیدان عشق را
بی آب تیغ رخت نمازی نمیشود

ز آیینه صفت عکس صور را تفرقی
از حق بحال خلق تعدی نمیشود

شیرینی ادا به بیان راز مت لیک
هر گلعذار یوسف مصری نمیشود

شاکر ز فغان آینه نشود فارغت
حیران کار صاحب دعوی نمیشود

در روی اگرم وفا نماید
دل خسته تر از دوا نماید

از پا نفتد کسی درین راه
گر تار نگه عصا نماید

رهبر ز آسان رسد بمنزل
گر سعی به پشت پا نماید

حیرت دارد سراغ دلدار
آیینه شدیم تا نماید

وله

حیرت زده‌ام سخن زبان ندارد
آیینه لب فغان ندارد

با آنکه جهان نشسته اوست
آن جان جهان نشان ندارد

سعی عاشق بقصر امید
جز آینه نردبان ندارد

ما سر بکفیم لیک صد حیف
تیغش سر امتحان ندارد

در پای تو سر طپید شهیدت
هر چند چو سایه جان ندارد

کاری که کند نگه نباید
گر صبر کنی زبان ندارد

مدعیها گره از کار کجا بگشایند / مگر از غیب دری بر رخ ما بگشایند
قفل امید ز هر دست کجا گردد باز / کار ما زان مگر از دست دعا بگشایند
آن کف دست حنا بسته چو تنها که زر بخت / آه از آن روز که دست ز حنا بگشایند

بسته هرگز نشود باب کریمان شاکر / بر بد و نیک در آئینه ها بگشایند

بسمل آن تیغ نازم سر نمیدانم چه شد / اینقدر میدانم و دیگر نمیدانم چه شد
ناله در سینه ام بشکست یارب دل کجاست / رشته بر جا مانده آن گوهر نمیدانم چه شد
دل سراپا اشتیاق و طاقت اظهار هیچ / ذوق پرواز است اما پر نمیدانم چه شد
ساختم با یاد او چندانکه گشتم بی اثر / برق عشقم سوخت خاکستر نمیدانم چه شد

موج زد شاکر بدل عشق بتان سر کرد / برد طوفان کشتیم لنگر نمیدانم چه شد

هر که آمد بجهان رخت سفر می بندد / گرچه صحراست که دامن بکمر می بندد
باید آگاه شدن موی چو گردید سفید / بار خود قافله هنگام سحر می بندد
طبع افسرده کجا گرمی دیدار کجا / صبح از جلوه خورشید نظر می بندد
بسکه صورتکده دهر مهیای فناست / مژه بر هم زدن نقش دگر می بندد

آنچه من میکشم از دست عشق / دود و آه سحری میداند
در شکست دلهای پاکست / یار ما شیشه گری میداند
آنکه طبعش بکجی خو کرده است / هر بدیهی نظری میداند
هر که از کوی فنا یافت خبر / همه را رهگذری میداند
ناز نشناخته آن سرو روان / صد چمن جلوه گری میداند
ابرها را دل آواره من / خیمه های سفری میداند

[illegible] حباب نوح / دلداری [illegible] پهلو

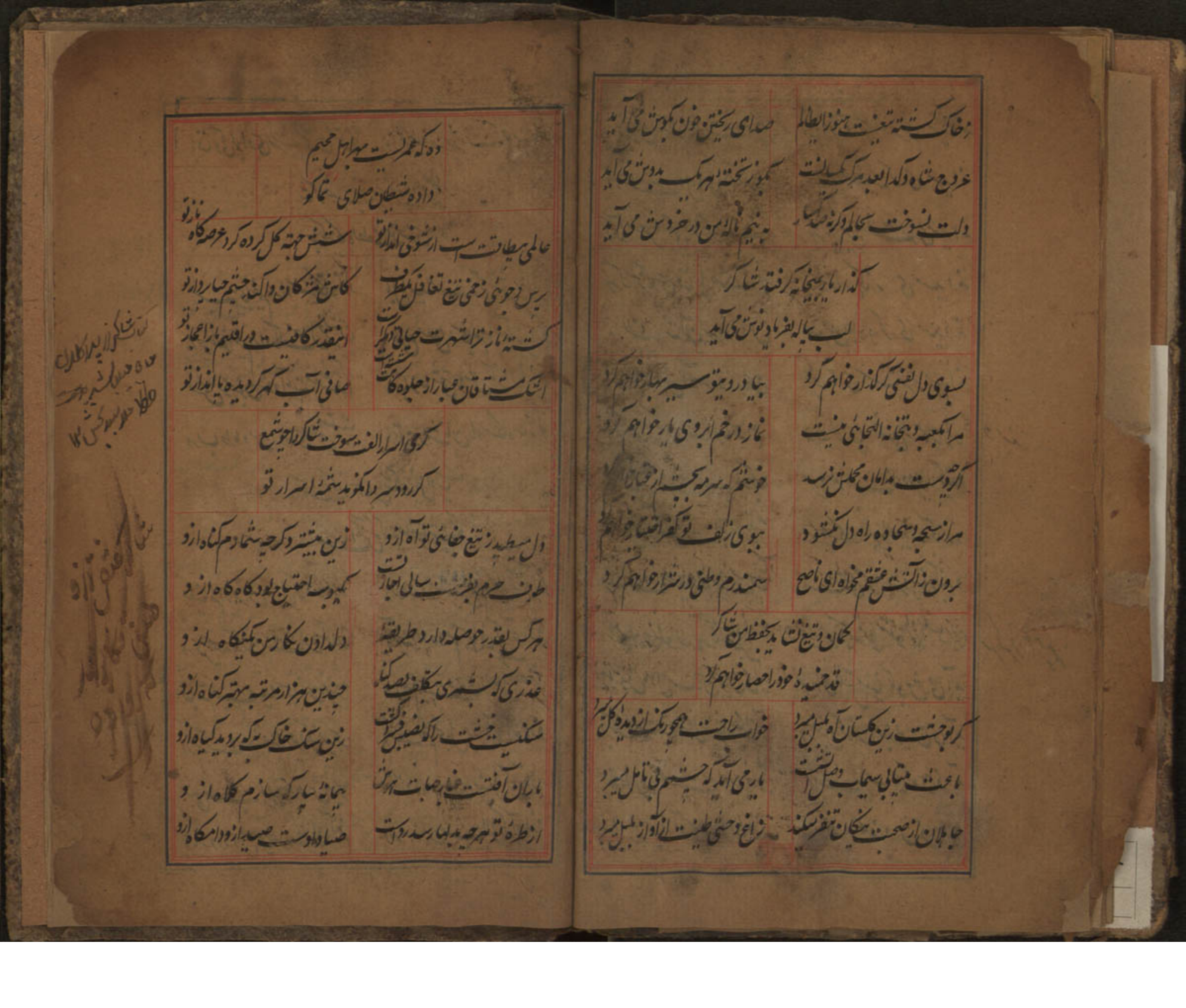
و بند [illegible]

در محفلی که حرف لب یار بگذرد / موج حلاوت از در و دیوار بگذرد
عاشق چه تمکنت به نظر بین قدم / از مشکاه جلوه دیدار بگذرد
حیات ای محیط دغا نیست جان حباب / یک واصلی که از سر دستار بگذرد

[illegible] / [illegible]

سر کرد [illegible]

ز شوق ها دل مستان بجوش می آید / صدای قلقل مینا بگوش می آید
برنگ شیشه نهالی ز نشاه خالی نیست / در این چمن بگذران سبزه بوش می آید
بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود / بخواب نیز صدای بگوش می آید
سیاهی شب بی خبر از آه سینه عشاق / شرار مجمرها کلفروش می آید



ز خاک کشته تیغت هنوز الطالم / صدای ریختن خون بگوش می آید
خروج شاه ولد العبد مرگ کمال است / بگوش تخته دهر تک بدوش می آید
دلت نسوخت بحالم وگرنه صد بسیار / به نیم ناله من در خروش می آید
گذار ما بمیخانه گرفته شاکر / لب پیاله بفریاد نوش می آید

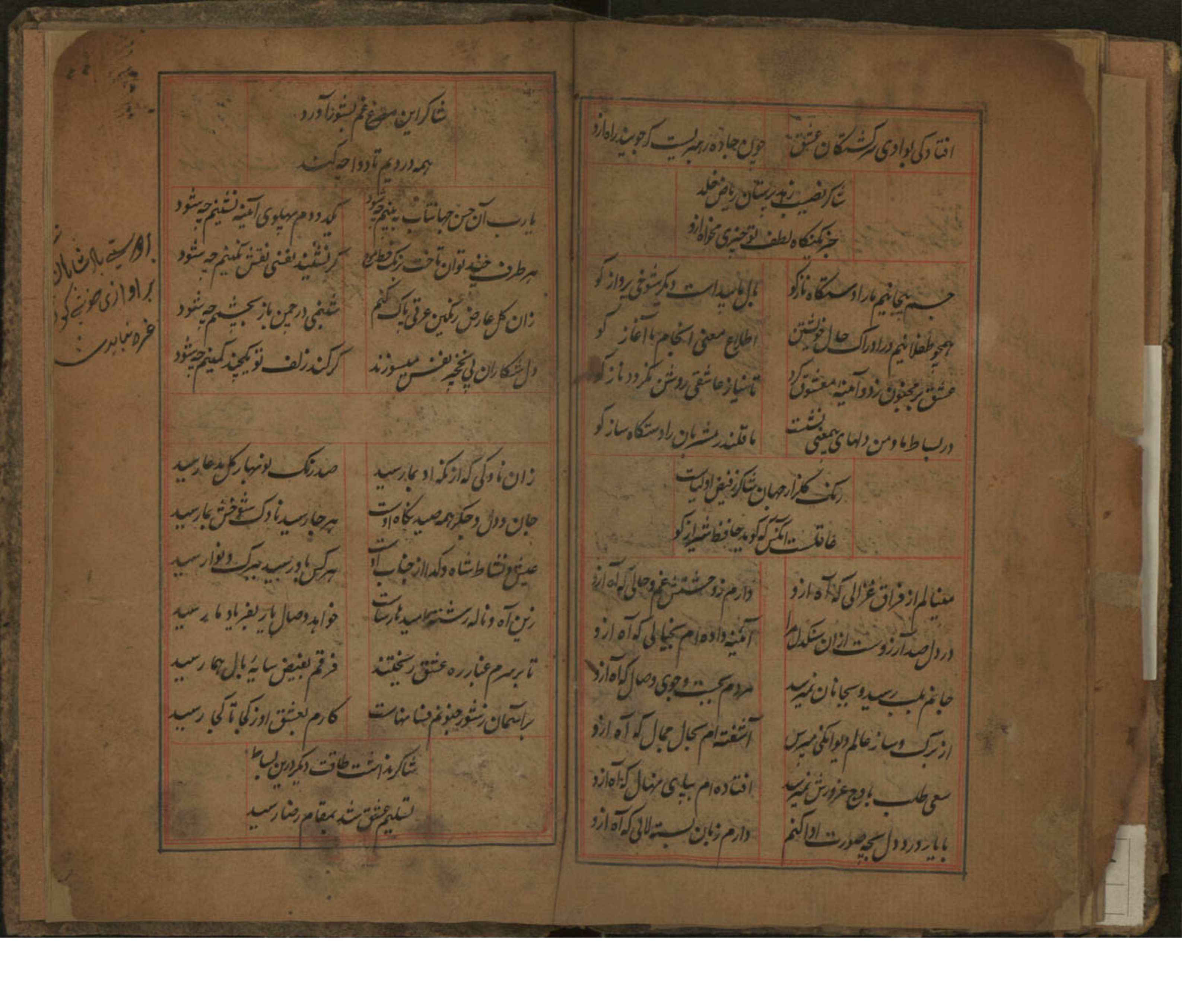
بسوی دل نفسی گر گذار خواهم کرد / بیا درون تو سیر بهار خواهم کرد
مرا که کعبه و بتخانه التجائی نیست / نماز در خم ابروی یار خواهم کرد
اگر ز دست بدامان محملش نرسد / خوشم که سرمه بچشم از غبار ...
مرا ز سبحه و سجاده راه دل نگشود / ببوی زلف تو کفر اختیار خواهم کرد
برون ز آتش عشقم مخواه ای ناصح / سمندرم وطنی در شرار خواهم کرد
کمان و تیغ تو شاید بحفظ من شاکر / قد خمیده خود را حصار خواهم کرد

گر تو جستی زین گلستان آه بلبل میرود / خواب راحت همچو رنگ از دیده گل میرود
باعث بیتابی سیماب وصل آتش است / یار می آید که چشم بی تامل میرود
جاهلان از صحبت نیکان تنفر میکنند / زاغ وحشی طینت از آواز بلبل میرود

دوده که عمر لیست مهر اجل حمیم / داده شیطان صلای تماکو

عالمی بیطاقت است از شوخی انداز تو / شش جهت گل کرده گرد عرصه گاه ناز تو
ریش در جوی زخمی تیغ تغافل مطرب است / کاش مژگان وا کند چشم حیا پرداز تو
گشته ناز ترا شهرت جهانی دیگر است / اینقدر کافیست در اقلیم ناز اعجاز تو
اشک مشتاقان عیار از جلوه گاه گشته است / صافی آب گهر گردیده با انداز تو
گرمی اسرار الفت سوخت شاکر را چو شمع / گر رود سر وا نگوید شمه اسرار تو

دل میطپد ز تیغ جفائی تو آه ازو / زین بیشتر دگر چه شمارم گناه ازو
طرف حرم بفرصت سالی اجازت است / کمبود به احتیاج بود گاه گاه ازو
هر کس بقدر حوصله دارد طریقتی / دلدادن نگار من بکنگاه ازو
عذری که بشمری بتکلف بصد گناه / چندین هزار مرتبه بهتر گناه ازو
سنگینی خجست را که بضیس فسرد گشت / زین سنگ خاک که بردید گیاه ازو
باران آفت غبار جهات هر ... / همخانه بهار که سازم کلاه ازو
از طره تو هر چه بما رسد رواست / صیاد دوست صید ازو دام گاه ازو



افتادگی بوادی کرشتگان عشق چون جاده رهبر است کرجوید راه ازو

شاکر نصیب زهد ز بستان ریاض خلد جز تمکناه لطف تو چیزی مخواه ازو

جسم بیجانیم ما را دستگاه ناز کو بال ما سیداست دیگر شوخی پرواز کو

همچو طفلانیم در ادراک حال خویشتن اطلاع معنی انجام یا آغاز کو

عشق ز مجنون زد و آمینه معشوق کرد تا شنیاز عاشقی روشن نگرددناز کو

در بساط ما و من دلهای یمعنی نشست ما قلندر مشربان را دستگاه ساز کو

رنگ گلزار جهان شاکر ز فیض اولیاست غافلست آنکس که گوید حافظ شیراز کو

مینالم از فراق غزالی که آه ازو دارم ز وحشتش غم و حالی که آه ازو

در دل صد آرزوست ازان سنگدل مرا آئینه داده ام بخیالی که آه ازو

جانم بلب رسید و بجانان نمیرسید مردم بحسرت و جوی وصالی که آه ازو

از برگ و ساز عالم دیوانگی مپرس آشفته ام بحال جمالی که آه ازو

سعی طلب باوج غرورش نمیرسد افتاده ام بپای نهالی که آه ازو

با یار درد دل بچه صورت ادا کنم دارم زبان بسته لالی که آه ازو

شاکر این مصرع غم بستو نا آورد همه دردیم تا دوا چه کند

یارب آن حسن جهانتاب ببینیم چه شود یکدو دم پهلوی آئینه نشینیم چه شود

هر طرف خنده توان تاخت زرنگ خط او گر نشینیم بغنی نقش نمینیم چه شود

زان گل عارض رنگین عرقی پاک کنیم شبنمی در چمن باز بچینیم چه شود

دل شکاران پی نخچیر نفس میسوزند گر کند زلف تو پیچید کمینیم چه شود

زان نادکی که از نگه او بمارسید صد رنگ نو بهار گل مدعا رسید

جان و دل و جگر همه صید نگاه اوست هر جا رسید ناوک شوخش بما رسید

عیش و نشاط شاه و گدا از جناب اوست هر کس باو رسید به برگ و نوا رسید

زین آه و ناله رشته امید ما رساست خواهد وصال یار بفریاد ما رسید

تا بر سرم غبار ره عشق ریختند فرقم بفیض سایه بال هما رسید

بر آسمان ز شور جنونم فنا نهاست کارم بعشق او زکجا تا کجا رسید

شاکر نداشت طاقت دیگر درین بساط تسلیم عشق شد بمقام رضا رسید

ابروسته بالاش … براوازی چون … غمزه ننماید

ساقی ز انجمن شد و مهیا بهار رسید
تا رنگ گل نماند تماشا بهار رسید
هنگام گل گذشت و بهار آشکار شد
چون آرزو نماند تمنا بهار رسید

گذشت عمر و نهالش بری نمی آید
صد انتظار کشیدیم خبر نمی آید
ز من اگر همه استاد عقل کل باشم
بغیر عشق تو کاری دگر نمی آید
اگر بزلف تو صد سال عرض حال کنم
حکایت شب هجران بسر نمی آید
بوصل نیز از آن لعل کامیاب نیم
شب فراق گذشت و سحر نمی آید
رفیق رنج والم بودن از شعار وفاست
درین زمانه کسی در نظر نمی آید

بد در مستی حقیقت می و ساغر نمی ارزد
بآن رنگین عارض گل احمر نمی ارزد
باستغنا مکن چون در دل از دنیای بی معنی
بشستن نیز نقش لوح این دفتر نمی ارزد
کجا مجذوب با سالک تواند همسری کردن
بذوق قطرهٔ اشک صدف گوهر نمی ارزد
ملطوف کوی او افتادگی چون جاده بیپایان
براه عاشقی پیچ و خم دیگر نمی ارزد
درین بازار هر حسنی رواج قیمتی دارد
نثار دوست کن جان را کزین خوشتر نمی ارزد

و له

چشم عبرت ... گشاد
دولت تیز بیمدار بود
... پردای لشکر آفات
چشم حیران اگر حصار بود
هر کرا نیست مهرهٔ معنی
گر بود پیر شیرخوار بود

بیجف نی ته ده چیکنه رسته زنغیتی دی دواړه به یکه دي ړنیا هاروانه

این منفعل سیاه که شام دارد
از زلف کسی پیام دارد
سطرنج دل تباه باکس
آن یار که عشق نام دارد
لبریز تحیرات چشمش
آئینه چه می بجام دارد
از رفتن عشوه گردش رنگ
مقصوت و صدا پیام دارد
زان طرهٔ سحرفن سفید
صد حیل پری بدام دارد

هر دم ز طپیدن دل نیر سید
ساکر چه کسی چه نام دارد

هر کج بافت بجا خوب نکرد
این عمل را سخنه خوب نکرد
سر دار ادشه از عریانی
هر که پوشید قبا خوب نکرد

ناله پیش تو با آن همه درد
عرض احوال مرا خوب نکرد

پری از سینه جوش شتابم می‌برد ذوق شراب دیدنی کبابم می‌برد
بیرحمی نگار سیکسو که شد می‌برد مکتوب او رساند جوابم می‌برد
عمریست گریه می‌کنم از درد دوریش شکیبائی دلست که تابم می‌برد

جفای شوخ بر ما اینقدرها از تو لایق باشد مژه برداشتن کم نیست گر مقدار چشمی باشد
نصیحت بر دل هیچ کجا رنگ اثر نبخشد رسد فریاد ما جایی اگر در خانه کس باشد

سراپا نالم شاکر عطا هر گز چو هستم
قیامت می‌کنم [illegible]

نگاهت بی سبب هر چه خشم آلود می‌گردد فدای تیغ او سر ما گر او خشنود می‌گردد
نباید داد هرگز پاس اوقات حضور از دست بغفلت هر کرا خوش شد دل احسان معدود می‌گردد
بحیرت رفتگان کاروان هیچ خود بیمار نه از رهزن زیان باشد نه رهبر سود می‌گردد
بقیمت می‌رسد لیکن با امیدی درین ره هر کرا دیدیم بی بهبود می‌گردد
جیبان [illegible] در وضع شوخی او ناتوان گردن ز هر بیمار که می‌بندد لب عاشق زود می‌گردد
مرا از ذکر محمود و ایاز این نکته شد روشن که صید عشق خوبان عاقبت محمود می‌گردد
نباید شاکر از وضع مروت چشم پوشیدن در رحمت ازین کردارها مسدود می‌گردد

زورد عشق و سوز دل چکد نم که آسمان با فتنه گر جنگی بود
اگر چه امنیت [illegible] دانی دل دو عالم [illegible] جلی بود
طپش تا محو شد آسوده گشتم برای ما تجیر ساحلی بود

حبا از جام می امروز شاکر
نفس در سینه بال ساحلی بود

آتشی که ز لطفش کم دلبیار شمارند هر چند بجوانی تو که بیدار شمارند
آنها که بجز زنان نشد چشم بهیمی واصل شد کان قابل دیدار شمارند
آنها که عطا یافته محنت عشق‌اند راحت طلبان ما همه بیمار شمارند
خاموش نشان ناله غفلت زده کار بیکاری از رشته زنار شمارند
هر جا بخیال تو روانست سر شکم نظارگیان کوچه گلزار شمارند
غافل مشو اینجا که گناه هم نه بزرگست در روز جزا هر کم دلبیار شمارند

از ابر بصد مرتبه تر شده باشد از گریه اگر امن کسی تر شده باشد
البته که از نامه خود شسته سیاهی مینای تهی کس ز عرق تر شده باشد
با خانه بی سقف کسی کار ندارد بی فکر جهانست که بی سر شده باشد



دل غیر یار یاد کری آشنا نشد / راه کسی در آینه شوق وا نشد
تجرید بیش کبر که درس کلیم را / سر خط مشق معجزه غیر از عصا نشد
چندین سحر گذشت و ز دل الستی برنخاست / صد چاک گشت پیرهن و دکمه وا نشد
واصل بود کسی که ازین بحر چون حباب / در موج خیز تجربه یکدم جدا نشد

عمری گذشت قصه وحشت نگفته ماند
با قعر این محیط کسی آشنا نشد

صبحدم گلگذاری ناله بگوشم آمد / چاک بر قبا زد گل زخم دل بجوش آمد
شمع تا شود تابان رشته میشود با حجت / یاد زلف او کردم آه شعله پوش آمد
تا نوای عافل از حباب دل مکمل / گر جدائی مینا باده در خروش آمد
چشم [illegible] گمشود زاهدی ز خود غافل / گرچه از شراب اینجا خاک هم بجوش آمد
یار میرسد امشب ساغر شراب کف / وقت میپرستان خوش در نوای نوش

شکیبه مرید شد می باده رتبه شاکر
همچو غنچه در گلشن دل سبد بوش آمد

خرابات مغان خوش محفلی بود / بعشرت تر ز جنت منزلی بود
حریفان ساز صحبت تازه کردند / که شیخ جام میری کاملی بود

به بستی دل بزلف ماه روئی / شکستی کافر ایمان را چه دانی
ز استغنای حسنت آگهی نیست / مزاج پادشاهان را چه دانی
تو گوهر شناس بحر الفت / تو قدر اشک غلطان را چه دانی

تو خون ناب جگر ناخورده شاکر
بهای لعل خوبان را چه دانی

صفائی عارضش آن شوخ مهتابست پنداری / خرامش میزند موجی که سیلابست پنداری
شکیبم در قرار حب دنیا در دل عارف / درین آئینه عالم نقش بر آبست پنداری
نگاهی از دو دیدنش مشق لب غلطیدنی دارد / خط مینائیش موج می نابست پنداری
بجز تشبیهای دشمن بسخت نتوان شد دریا / گلو را گر بگیرد قطره گردابست پنداری

حیاتی مانده از همچنین آلاید دگر این شاکر
چو نیلوفر سراپا غرق آبست پنداری

بیرم ای بت طناز کجا می آئی / که بصد ناز در آغوش کجا می آئی
بر سر خاک شهیدان گذرت افتادست / که تو امروز چنین لعل قبا می آئی
دل ز رفتار زمین تو بجائی دیگر / اینچه چرخ است که بی زنگی ما می آئی
جلوه بی پرده و نظاره ز رویت غافل / بزبان چون خبر آب بقا می آئی

سیر گلزاری اگر باشد هوس از عجز کوش
شسته بر پای زمین شاخ حنا افتادگی

صفا جوشیدست از موج عرق انجمن ما را چو مهتابی که شوید چادرش را ابر نیسانی
دل وحشی تقاضا هر دم بچیدن رنگ میگرداند گل باغ جنون است این نه شهری نه بیابانی
دل عشاق آیینه رویان بر نمی آید بجز حیرت چه بیند از نگاه چشم قربانی
تماشایی ناله میکارم گل سودا لب دارم اسیر شوق دیدارم تو هم ای شوخ میدانی

نازکن ناز کن که زیبایی سرکشی زیبدت که رعنایی
مرده را زنده میکنی سخن چه شود گر بکو نمی آزمایی
برده از روز کار ما آخر کینه چه بیتابیست در سودایی

تو قدر مهر سستان را چه دانی تو حال حق شناسان را چه دانی
نه بندی تا بزلف و عارضش دل طریق کفر و ایمان را چه دانی
سفر ناکرده راحت پرورمن هواهای بیابان را چه دانی
نیاری تا به تیغ عاشقی سر تو قدر عید قربان را چه دانی

آنقدر با خنده خو بنشینی که بخندیم چو گل بس باین ناز چرای سست وفا آخر بی

درد دل را شمار نابستی بجز غم را گذار نابستی
دل ما خون شد از غم فردا نشانه ها شمار نابستی
مهر آسوده جهان عو زمین چرخ در زیر بار نابستی
قدر فریاد دل که میداند ناله در کوهسار نابستی

گر نه چون مجنون غبار رم شوی نیست ممکن گرد دنبال جهان منعم شوی
جان ز تن خواهد رسیدن فکر کار خویش کن گر سلیمانی که زور داغ این خاتم شوی
از دو عالم گوی اقبال سعادت برده گر بهیکان بکمند از صدق دل همدم شوی
هر که از اندازه بیرون رفت در طوفان فتاد گر بضبط خویش سازی بی فزون تی کم شوی

چون نباشد کار همت بی ریا تا که رسد
کو بخشش شهره آفاق چون حاتم شوی

عالم ز نرگس او کرد انتخاب نیمی هشیار گشت نیمی مست و خراب نیمی
فرصت ز سیر این باغ بیگانه میخرامد تا چشم باز کردم شد صرف خواب نیمی

تصویر بهیم رخ را هر جا کشد مصور / مبند عذاب نیمی یابد صواب نیمی
تا نسخهٔ هوس را وا کرده ام که مجرم / در سیر رفته نیمی در انتخاب نیمی
طومار جرم ما را در حشر اگر گشایند / محشر تمام گردد ماند حساب نیمی
نقش جهان ندارد بنیاد پایداری / در گل نشسته نیمی در آب مانده نیمی
معموری جهان بود چون شیشه‌های ساعت / آباد گشت نیمی یابد خراب نیمی

زان اشکها که در هجر شاکر ز دیده ریزد
چون شعله است نیمی همرنگ آتش نیمی

کی کشد آزاده مشرب منت پیراهنی / شعلهٔ عریان ندارد فکر جیب و دامنی
خاک ما بر باد خواهد داد آخر آسمان / دانه چون اشکست دارد در زمین پرویزنی

خون ما ریخته میدانستی / فتنه انگیخته میدانستی
دل لغزناک تو دارد فریاد / صیدی آویخته میدانستی
گوهر دل ز زمین پامالست / رشته بگسیخته میدانستی
زان حنای کف پا خون مرا / چه قدر ریخته میدانستی
در قدح سهر هلاک شاکر / زهری آمیخته میدانستی

ما خواب ناز آمده الفت زد اندار / ای شه ز ناپسیان خبری میگرفته باش
ای دل چنین به بستر راحت چه خفته / از غم کشیدگان خبری میگرفته باش
ای گلستان شکوه جلوه بشکرانهٔ بهار / از حالت خزان خبری میگرفته باش
زخم جگر با بروی او دارد التماس / کای تیغ از نیمیان خبری میگرفته باش
چشم براه قامت او باز مانده است / زین حلقه‌های سنان خبری میگرفته باش
برگ گلست محرم بوی بهار و بس / از دل بهر زبان خبری میگرفته باش

ریحیز آمد و رفت نفس مباش
شاکر ز مهیمان خبری میگرفته باش

یار اصنما مکن فراموشش / از دل بخدا آمد فراموشش
از محفل انبساط نو میخار [illegible] / تنها ز گدا مکن فراموشش

طالب دردیم درمان گر نباشد گو مباش / پرس و جوی از طبیبان گر نباشد گو مباش
دانهٔ اشک از گداز دل بخود بالیده است / کشت ما را ابر نیسان گر نباشد گو مباش
گر محبت بار پریشان حالی دلها خوشست / عاشق زلف پریشان گر نباشد گو مباش
ما که نقد دل بتاراج نگاهت داده ایم / از مرای ما نگهبان گر نباشد گو مباش

سر آیاتش بهار کفر و ایمانست — کجا زلف و چه رخ زنار و قرآنست در داغ
درین گلشن شفق گلگون قبا آمد — بهار لاله خون شهیدانست در داغ

عشق

ز شمع و دل سوخته پروانه عشق — داغ کاملیت همان چاره دیوانه عشق
از شکست دل ما یاد تو میبالد و بس — دل صد پاره بود سبحه صد دانه عشق
زاهد از شیوه مستان نشناسی آگاه — گرد می سیر کنی بر در میخانه عشق

نداری

بقتل عاشق مسکین ز کس نداری باک — بتیغ ناز ز بیم عسس نداری باک
ز آه خسته دلان تیره میشود عالم — تو داری آینه و در نفس نداری باک
ببرق غمزه چالاک سوختی دو جهان — چو شعله از الم خار و خس نداری باک

ز سنگ

سخت تر میبازی از مهر سنگستم دل — گرده این بیضه فولاد را حاصل ز سنگ
باوجود سخت جانی مستیم همچون شرنگ — در محبت گرده ام آیینه را حاصل ز سنگ

پر است شیشه و پیمانه از می گلرنگ — نگرد جاده درین بوستان گل بی سنگ

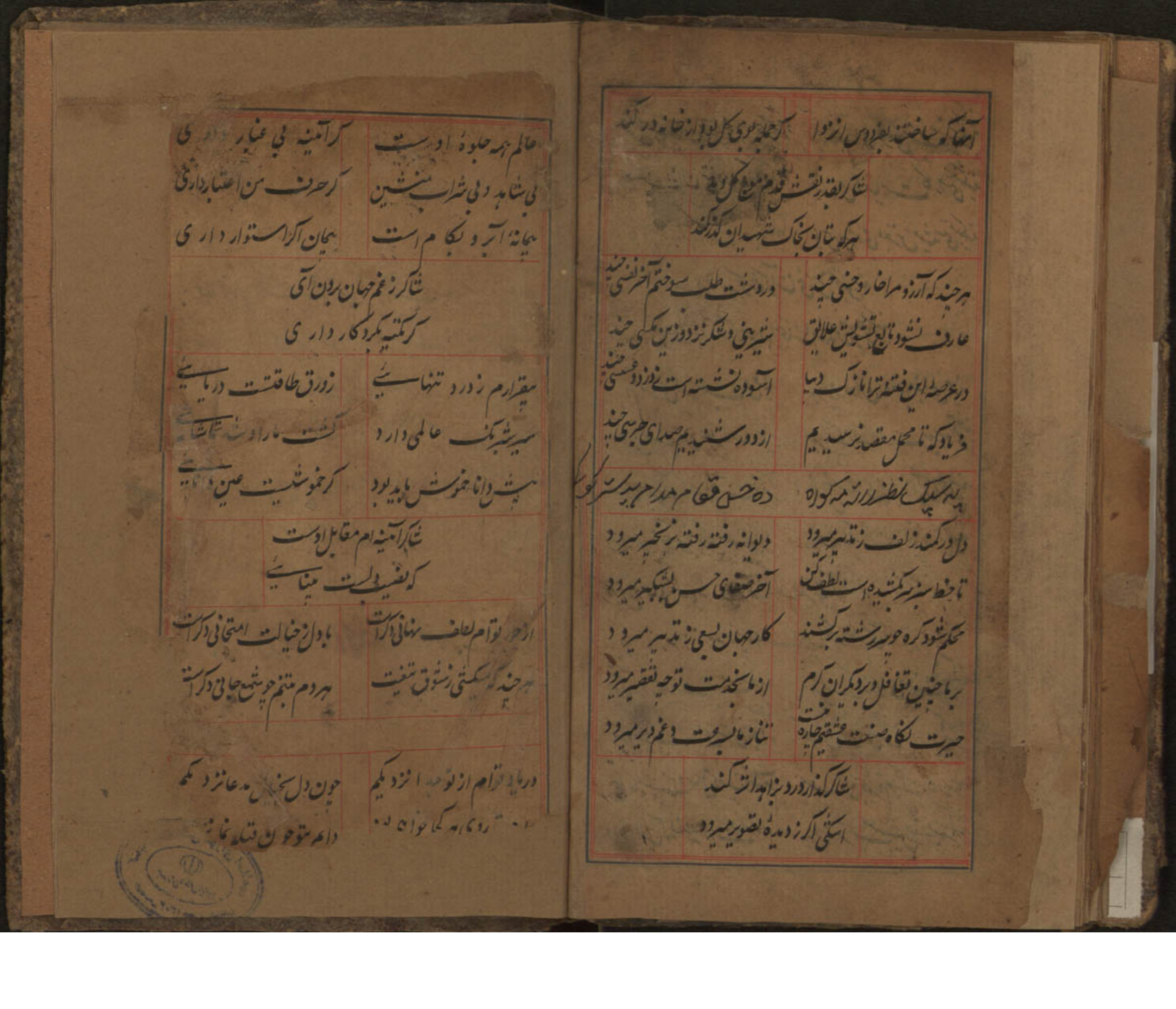
نقش کافر کیش ازل ز آتش کرشمه هاست — هر که بر دارد خود پرستی بت پرستی میکند
ملت اهل کرم از آفت هر کرامت — نیکنامی تا قیامت کار هستی میکند
آنگه چشم مخمورت در آب افتاده است — پای هر موجی ز مغز نشئه مستی میکند

هر که شاکر آشنای معنی تحقیق شد
گرچه در بتخانه باشد حق پرستی میکند

بردار سوی کعبه بهمت قدمی چند — هر چند در آن ره نبود جز المی چند
احوال شهیدان بقلم راست نیاید — جز آنکه فتاده است بهر سو قلمی چند
چون منتی آگه که چه باقیست ز عمرت — غافل مشو ای بیخبر از خویش دمی چند
بر صفحه زیبای رخ او کاتب ایجاد — زینت ده گشته از قلم مو رقمی چند

در خانقه و کعبه بهر سید که شاکر
دیده است درین بتکده ظالم صنمی چند

آنها که در حمایت همت سفر کنند — اندیشه کی ز وادی خوف و خطر کنند
ناکامیاب رزق نشوی همچو آسمان — گو نعمت را بجای تو زیر و زبر کنند
پیمانه مست و ساقی و مینا و جام مست — مستان بحیرتم چه که هنگامه سر کنند
دانا دلان که نسخه آداب خوانده اند — هر چند قریب بیش حذر بیشتر کنند



آنها که ساختند بفردوس از هوا ... گر جایه جوی گل بود از خانه در کنند

شاکر بقدر نقش قدم موج گل دمید
هرگه بتان بخاک شهیدان گذر کنند

هر چند که آرزو مرا خار و خسی چند ... در دشت طلب سوختم آخر نفسی چند
عارف نشود تابع تشویش علایق ... شیرینی و شکر نزدود ز مگسی چند
در عرصهٔ این فتنه ترا نازک دنیا ... آسوده نشسته است ز دزد و عسسی چند
فریاد که تا محمل مقصد نرسیدیم ... از دور شنیدیم صدای جرسی چند

[illegible]

دل در کمند زلف ز تدبیر میرود ... دیوانه رفته رفته ز زنجیر میرود
تا خط سبز سر کشیده است لطف کن ... آخر صفای حسن بشبگیر میرود
محکم شود گره چو برشته بر کشند ... کار جهان بسعی ز تدبیر میرود
با ما چنین تغافل و با دیگران کرم ... از ما بخدمت توجه تقصیر میرود
حیرت نگاه صنعت عشقیم چاره نیست ... تا ناز مایل است دعا هم بدیر میرود

شاکر گداز درد ز زاهد اثر کشد
اشکی اگر ز دیده بتصویر میرود

عالم همه جلوهٔ او است ... گر آینه بی غبار داری
بی شاهد و بی شراب منشین ... گر حرف من اعتبار داری
پیمانهٔ آبرو بکام است ... پیمان اگر استوار داری

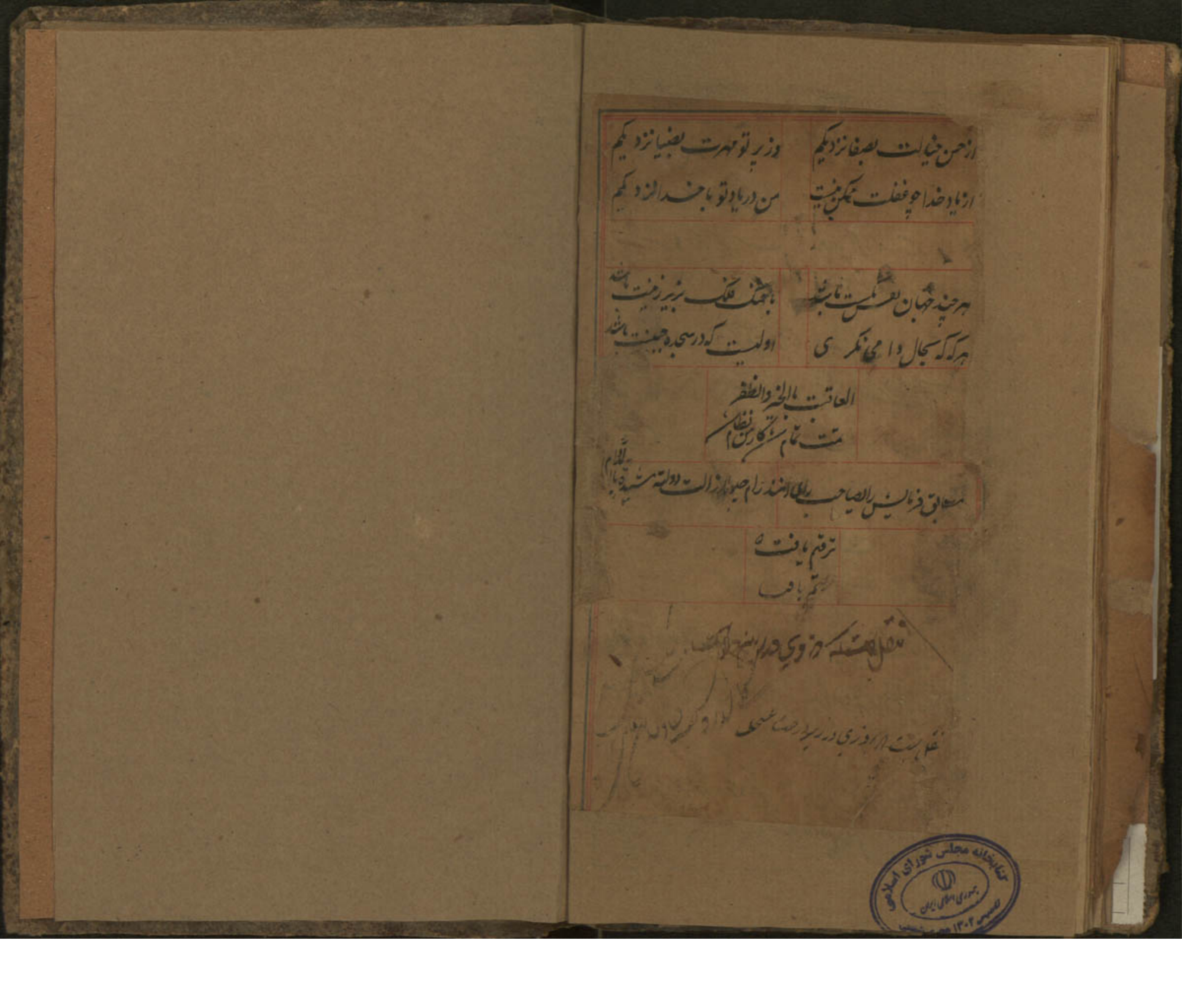
شاکر ز غم جهان برون آی
گر تکیه بکردگار داری

بیقرارم ز درد تنهایی ... زورق طاقتت دریایی
سیر شهر نگه عالمی دارد ... گشت ما را [illegible] تماشایی
هست دانا خموش باید بود ... گر خموشیت عین دانایی

شاکر آینه ام مقابل اوست
که نصیب دلست مینایی

از جور تو ام لطف نهانی دگر است ... با دل ز خیالت امتحانی دگر است
هر چند که بشکستی ز شوق [illegible] ... هر دم منتم چو شمع جانی دگر است

در یاد تو ام از تو جدا نزدیکم ... چون دل [illegible] عاشق دگر [illegible]
[illegible] ... دائم [illegible] قبله نماست



از حسن خیالت بصفا نزدیکم | وز پرتو مهرت بضیا نزدیکم
از یاد خدا چو غفلتم ممکن نیست | من در یاد تو با خدا نزدیکم

هرچند جهان نقش نگست تا باشد | با جمله فلک بزیر زینت باشد
هر که بجمال دائمی نگری | اولیست که در سجده جبینت باشد

العاقبة بالخیر والظفر
تمت تمام شد کار من نظام

مطابق فرمایش الصاحب [illegible] دولته [illegible]

ترقیم یافت
تمام باقی

نقل [illegible]

[illegible]

